

فصل اول

- کات یعنی چی؟

پایش را روی زمین کشید، ابرویش را یک طرفه بالا داد. خنده گوشه‌ی لبش جا خوش کرد. نگاهش را یکبار از بالا به پایین و یکبار از پایین به بالا روی صورت او جابه‌جا کرد. خونسرد و راحت گفت:

- اممم! کات یعنی بریدن، قطع کردن، خط کشیدن روی هر چی بین دو نفر بوده.

و نگاه حقارت‌باری خرجش کرد:

- ببینم دیپلم داری؟

و همراه با پوزخند طعنه زد:

- کلاس زبان رو حالا بی‌خیال.

چشم‌های پسر سرخ شده بود. یک گام جلوتر آمد، دختر از جایش تکان نخورد. خنده‌ی روی لبش پررنگ‌تر شد:

- بای آقاهه!

رگ‌های گردن مرد برجسته شده بود. سرش را کمی پایین داد و زیر لب غرید:

- آگه فکر کردی می‌تونم منو بازی بدی و در بری، کور خوندی. چشم‌هایش را گشاد کرد. با همان خنده‌ی روی لب‌هایش گفت:

- وای ترسیدم، بگیر نیفتم.

هر دو دست پسر مشت شده بود و از حرص می‌لرزید. رخ به رخ دختر ایستاد:

- خیلی خودتو دست بالا گرفتی! یادت نیست خودت نخ دادی؟ لبش را زیر دندان برد و خنده‌اش را مهار کرد:

- وای، نه که خیلی تحفه بودی.

اگر وسط خیابان نبودند، این دختر را له می‌کرد. حرصی گفت:

- مگه تو نبود می‌گفتی این کت چقدر بهت می‌آد؟

نفس کاملی از بینی کشید و در حین پس دادنش، خندان گفت:

- هنوزم می‌گم، اون کت بهت می‌اومد.

چشم‌هایش را برای لحظه‌ای بست و صدایش عصبی‌تر شد:

- مگه نمی‌گفتی از تیپت خوشم می‌آد.

دیگر کنترلش را از دست داد و صدای خنده‌اش بلند شد:

- وای رامین، من از تیپ خیلی‌ها خوشم می‌آد، دلیل نمی‌شه عاشقشون باشم. محض رضای خدا احمق نباش.

مشت گره کرده‌اش را بالا آورد و غرید:

- داری به خوشگلیم می‌نازی؟ خیلی کثیفی.

خنده‌اش را جمع کرد. چشمانش را ریزتر نمود، نیم‌قدم باقی‌مانده را هم جلوتر رفت. سرش را بالا برد و سفت و محکم کلماتش را دیکته کرد:

- آره، من کثیفم، درسته! ولی تو چی؟ خوب فکر کن ببین تو چی هستی؟ اگه من کثیف باشم به تو چی باید گفت؟ چند بار بهت گفتم دوست دارم؟ چند بار بهت قول موندن دادم؟ چند بار بهت گفتم برام بهترینی؟ چندبار ادای آدمای عاشق رو در آوردم؟ همه‌اش تصورات خود ابلهت بود. حالا هم دو روز افتخار پیدا کردی کنارم قدم بزنی، تن نصست رو از جلوی چشم دور کن و یه ذره به مخت فشار بیار ببین تو چه غلطایی کردی.

آب دهانش را با صدا قورت داد:

- کسی حرفی بهت زده؟! -

عقب رفت. لبخند دوباره روی لب‌هایش برگشت:

- فقط گم شو!

روی یک پا چرخید. دست‌هایش را روی هم گذاشت و کششی به تنش داد. انگار از مبارزه برگشته و مقام اول را کسب کرده باشد، نفس راحتی کشید. قدم‌هایش را خونسرد و راحت یکی پس از دیگری برداشت. در دومین قدم دست راستش را بالا برد. دو انگشت اشاره و وسط را صاف‌تر نگه داشت، تکان کوچک دستش علامت «خداحافظ برای همیشه» را نشان می‌داد.

چشم‌هایش را روی درختان کنار خیابان چرخاند و نفس کشید، زیر لب زمزمه کرد:

- به‌به، چه هوای کثیف دل‌انگیزی!

و خندید. گوشی موبایلش را از جیب بیرون کشید. اسم الناز را پیدا کرد، برایش نوشت:

«عملیات با موفقیت به پایان رسید. طرف له و لورده گوشه‌ی خیابون ولو شده، شیرینی من یادت نره.»

و هندزفری را به گوشش زد، آهنگی را باز نمود و موبایل را داخل جیبش گذاشت. زیر پایش را نگاه کرد و با دیدن سنگ‌فرش‌های مرتب ذوق کرد. پاهایش را مرتب و منظم رویشان تنظیم کرد. یکی را در می‌کرد و روی دومی طوری پا می‌گذاشت که هیچ خطی را لمس نکند. ای لعنت به این شهر بی‌در و پیکر که جای پارک سه خیابان آن طرف‌تر یافت می‌شد.

بالاخره کنار ماشینش رسید. دزدگیر را زد و پشت فرمان نشست. گوشی را مقابل چشمانش گرفت و خواند:

«واقعا؟ وای دمت گرم دختر! حالم جا او‌مد. ای‌کاش به منم می‌گفتی می‌اومدم از دور می‌دیدم.»

خندید و نوشت:

«نترس حرفامون رو ضبط کردم گوش بدی و حظ کنی.»

جوابش سریع رسید:

«فدات، یه ناهار مهمون من.»

اکی داد و راه افتاد.

در را با کلید خودش باز کرد و وارد حیاط شد. کمی جلوی در پا به پا شد، صدای صحبت کردن می‌آمد. شانه‌ای بالا انداخت و چهره‌ی بی‌تفاوتی به خود گرفت. پله‌ها را بدون عجله بالا رفت. به طبقه‌ی سوم رسید. کیفش را از روی دوشش کشید و از همان جلوی در، روی نزدیک‌ترین مبل پرت کرد. سراغ یخچال رفت و آب را با شیشه سر کشید. لبانش را جمع کرد، مزه داد. دلش نوشیدنی شیرین می‌خواست، شربت‌ی، چیزی.

چرخید و از روی میز شکلاتی برداشت و خورد. باز شیشه آب را بالا داد، با مزه‌ی شکلات قابل تحمل‌تر شد. مقنعه‌ی

دانشجویی‌اش را روی میل پرت کرد. کنترل تلویزیون را برداشت و کانال‌ها را بی‌هدف بالا و پایین کرد. هیچ‌وقت، هیچ‌چیز نبود. روی میل سه نفره دراز کشید و به گوشی‌اش پناه برد.

درپوش پشت گوشی را باز کرد و یکی از سیم‌کارت‌ها را بیرون کشید و مقابل چشمانش گرفت. خنده‌ای که دمی سینه‌اش را تکان داد روی لبانش بی‌اثر بود. سیم‌کارت را بین دو انگشت شست و اشاره فشرد و با حرکت ساعتی که به انگشتانش داد، سیم‌کارت را از وسط شکست. دو نیمه‌ی شکسته شده را بین مشتش پنهان کرد. نفس محکمی کشید، نگاهش را از هر حسی خالی نمود و دو تکه‌ی شکسته شده را روی میز کناری‌اش رها کرد. درپوش گوشی را بار دیگر سر جای خود قرار داد و دیتای آن یکی سیم‌کارت را لمس کرد. با دیدن دو هزار پیام خوانده نشده، لبش مختصر کش آمد. سرگرمی خوبی بود.

با تکانی که بازویش خورد، هوشیار شد و انگار خوابش برده بود. لای چشم‌هایش که باز شد، شنید:

- هی، زنده‌ای!

بدون برخاستن، دندان‌هایش را روی هم گذاشت و از بین آنها گفت:

- به کوری چشم بعضیا.

و کلامش رنگ طعنه گرفت:

- جانور دو پا، تو حریم شخصی می‌دونی یعنی چی؟

پوزخند از بین لب‌های بسته‌اش بیرون جست:

- بلند شو، یه ایل آدم نشستن اون پایین منتظرن تو نزول اجلال

کنی و میز شام رو منور به حضور گران قدرت کنی.
برخاست و نشست. سرش را بالا آورد و چشم در چشمش شد:
- کی گفته مدیریت یه نفهم رو آدم می‌کنه؟
سینه‌ی پسر روبه‌روی‌اش تکانی خورد:
- ارثیه تو خونواده‌ی ما. همه‌مون گوشامون رو زیر کلاه‌گیس
قائم می‌کنیم.
برخاست و از اختلاف قدشان کاست:
- برو بیرون تا منم یه چیزی رو اون دو تا بندازم معلوم نشه،
بیام پایین.
پسر بدون چانه زدن، عقب‌گرد زد و به سمت در خروج راه افتاد.
هنوز خارج نشده بود که دختر پرسید:
- سر دسته‌مون اومده؟
دست به در گرفت و نگاهش را به داخل هال برگرداند:
- یعنی اگه نیومده بود من سه طبقه رو برای صدا کردنت بالا
می‌اومدم؟
نفس محکمی کشید. راست می‌گفت. تکانی به خود داد تا آبی به
صورتش بزند و لباس عوض کند. حوصله‌ی اخم و پشت چشم
نازک کردن بعضی‌ها را نداشت. اما یک قدم نرفته، ایستاد و صدا
کرد:
- سهند؟
پسر همان‌جا، کنار اولین پله، ایستاد و سرش را روی گردن
چرخاند:
- چیه؟
یک قدم به ورودی نزدیک شد:

- با عمو درباره‌ی من حرف زدی؟

ابرویش در هم کشیده شد:

- کوتاه بیا.

گامی جلوتر رفت:

- یعنی چی کوتاه بیام؟ انگار یادتون رفته منم اونجا سهم دارم؟

دست به کمر زد و به سمتش چرخید:

- مگه حالا چیزی کم و کسر داری؟

اخم‌هایش را در هم کشید و تند گفت:

- نه، چیزی کم ندارم. هیچی. دارم از وضعیت زندگیم کیف

می‌کنم.

و تنفر در چشمانش دو دو زد:

- این حق منه، یادتون که نرفته؟

پوف بلند سهند را شنید:

- تنت الکی داره می‌خاره. خونه، زندگی، ماشین، خورد، خوراک،

رفاه، آزادی. چرا داری مته به خشخاش می‌ذاری نمی‌فهمم.

صدایش بلندتر شد:

- من هیچ‌کدوم از اینا رو نمی‌خوام. سهم رو می‌خوام. می‌خوام

نقدش کنم و وسط میدون آزادی آتیشش بزنم و ویلون و

سرگردون و بی‌خونه و زندگی و ماشین و آزادی باشم، تو رو سینه

نه!

داشت حوصله‌اش سر می‌رفت. حرصی گفت:

- فعلا بیا پایین. با این حرفات داری برای خودت و من دردرس

درست می‌کنی.

نگاهش متعجب شد:

- من با تو چیکار دارم؟

دهانش را باز کرد و بار دیگر محکم گفت:

- بیا پایین.

پله‌ها را تک‌تک و بی‌میل پایین رفت. صدای بچه‌ها از پشت در هم به گوشش می‌رسید. توقف کوتاهی کرد. نگاهش بار دیگر به سمت پله‌ها برگشت، تمایلش به بالا رفتن بیشتر از پیش رفتن بود. با همان لب‌های بسته، دندان‌هایش را از هم فاصله داد، دو نفس عمیق کشید. چشمانش را خماری‌گونه نگه داشت و در را باز کرد.

به سمت سالن راه افتاد. با ورودش بدون اینکه کل اعضای دور میز را از نظر بگذراند، سلام کوتاهی داد و روی صندلی نشست. از صدر میز مورد خطاب قرار داده شد:

- سلام دخترم، خوبی؟

نگاهش را بالا آورد و عمیق و طولانی نگاهش کرد. وقتی به اندازه‌ی کافی سکوتش جا افتاد، خونسرد گفت:

- لازم نبود منتظرم باشید.

غر زیر لبی خانم خانه آن قدری زیر لب نبود که به گوش نرسد:

- اینم از تشکرش.

لبش کشیده شد. قفسه‌ی سینه‌اش به خنده‌ی کوتاهی تکان خورد. نگاهش از خانم به طرف مرد صدرنشین حرکت کرد. لحنش به صورت نمایشی کشیده شد:

- عموی گرانقدر! بسیار بسیار ممنونم که هر شب وادارم می‌کنید

این سه طبقه رو پایین پیام و نمایش زیبای خانواده‌ی مهربان رو به تماشا بشینم. این محفل برام دلچسب، زیبا و شورانگیزه.

و دستش را مقابل صورتش آورد و بدون تماس آن با

پیشانی‌اش، تئاتروار دور کرد و ادامه داد:

- وای که فقط خود خدا می‌دونه که چقدر از دم صبح برای این شام روح‌افزا صبر می‌کنم.

و نگاهش را بار دیگر به خانم معترض داد:

- چطور بود زن‌عمو، اجرا خوب بود؟ کافیه یا ادامه بدم؟

سر فرهاد مهبد کمی عقب کشیده شد. دختر برادرش را با دقت تمام نگریست. به طور نفس‌گیری زیبا بود، زیبا و جسور! دو خصیصه‌ای که بی‌شک از مادرش به ارث برده بود. اخم‌های سه‌دند در هم فرو رفته و مشت گره کرده‌اش به تنهایی در حوزه‌ی دیدش بود.

سیمین نفس‌تندی کشید. زبان تند و تیز دخترعمویش حتی پدر را هم نشانه می‌گرفت. در حال برخاستن، نگاهی به شوهرش کرد و گفت:

- نادر برم بچه‌ها رو صدا کنم.

لب زن‌عمو داشت از هم فاصله می‌گرفت که فرهاد مهلت نداد:

- غذا داره سرد می‌شه.

بالاخره مجوز آغاز شام صادر گردید. با بی‌میلی سالاد را پیش کشید و سعی کرد با زدن دانه‌دانه‌ی اجزای آن به چنگال وقت‌کشی کند. تنها وعده‌ی غذایی که همراه اعضای خانواده می‌خورد همین بود. صبحانه را که به شیر و کیکی بسنده می‌کرد و ناهار هم یا حاضری می‌خورد یا... خب باز حاضری می‌خورد. کم پیش می‌آمد حوصله‌ی پختن تخم‌مرغ و سوسیس و کته‌ای نصیبش شود. شام‌ها عین زندان با اعمال شاقه می‌ماند. بهای آنجا بودنش انگار حضورش سر میز شام بود و لذت بردن از پشت چشم نازک کردن

زن عموی مهربان و حس پادشاهی عموی عزیزتر از جاننش! پسر عموی مزخرفش را هم که جزو موجودات قابل اهمیت به شمار نمی‌آورد. ولی حسش به دختر عمویش هیچ چیز نبود، نه خوب و نه بد! نزدیک ده سال بود که از آن خانه رفته بود و حضور گاه و بی‌گاهش را هم می‌شد تحمل کرد.

انگار زیادی در بحر کلم و کاهوی سالاد فرو رفته بود که با شنیدن صدای عمو جا خورد:

- سایه؟

سرش را بلند کرد، بی‌جواب فقط نگاهش کرد. فرهاد در چشم‌های عسلی و صورت بور دخترک خیره شد. چقدر با شکوه و تسخیرکننده بود. مثل تابلوی نقاشی بود. بدون هیچ‌گونه آرایشی ملاحظتش چشمگیر بود.

پلک‌های سایه اندکی رو به بستن رفت و همان‌جا ماند. تک انگشت اشاره‌اش را روی گونه‌اش گذاشت و خنده‌ی منظوردارش را مهار کرد. فرهاد نفسی کشید و گفت:

- دانشگاه تموم شد؟

بدون برداشتن نگاهش از عمو، لب‌هایش تکان خورد:

- بله.

لحن عمو فرهاد کمی گرم‌تر شد:

- پس واجب شد یه هدیه‌ی خوب برات بگیرم.

چنگال را داخل ظرف رها کرد. بشقاب را کمی عقب کشید و از جا برخاست. هم‌چنان نگاهش را میخ چشمان عمویش کرده بود. جدی گفت:

- لطف کنید هدیه‌تون رو برای خودتون نگه دارید، سهم منو بدین

برام کافیه. حاتم طایی بازی تون رو نگه دارید، برای کسانی که بهش احتیاج دارن.

خط اخم غلیظی بر پیشانی شاهنشاه عالی قدرت، فرهاد مهبد، جا خوش کرد:

- ما یه خانواده‌ایم.

زمزمه کرد:

- خانواده؟

و سرش را عقب انداخت و خندید:

- خانواده!

خنده‌اش را یک مرتبه قطع کرد و محکم و مصمم گفت:

- من حالا بیست سالمه، تکلیفم رو مشخص کنید. آیا دوستانه و

فامیل‌وار قراره مشکلمون رو حل کنیم یا از طریق قانونی اقدام کنم؟

فرمان را در دستش بازی می‌داد. از چپ و راست شدن الکی ماشین خوشش آمده بود. چراغ قرمز هم یکی از معضلات زندگی‌اش بود.

با ورود به خیابان‌های شلوغ، حال خوشش ته کشید. داشت فکر می‌کرد که باید خیابان‌ها را دو طبقه بسازند. اصلاً ماشین پرنده چرا کشف نمی‌شد؟

از پدال ترمز ماشین بدش می‌آمد و در این همه شلوغی هی باید پای نازنینش را روی آن می‌فشرد. صفحه‌ی موبایل را لمس کرد و بار دیگر آدرس را خواند. داشت نزدیک می‌شد. از دویست سیصد متر مانده به آدرس چشمش دنبال جای پارک بود، اما بیهوده.

مقابل آدرس رسید. نیاز به تفحص نداشت، بادکنک‌های بنفش و

سفید فراوان و هیاهو و شلوغی جلوی در، از دور داد می‌زد که مقصدش کجاست. با ماشین از مقابلش رد شد. داشت حرص می‌خورد. دلش می‌خواست ماشین را همان‌جا وسط خیابان رها کند. به انتهای خیابان رسید و باز جا نبود، خیابان بعدی هم همین‌طور، وارد فرعی شد.

بالاخره توانست در یکی از کوچه‌ها جای پارک پیدا کند. باید برای خود تشویقی رد می‌کرد.

پیاده شد. چقدر باید پیاده می‌رفت؟! حوصله نداشت. چشم‌هایش با شیطنت به سمت صندوق عقب کشیده شد. یک قدم جلوتر رفت، ولی منصرف شد و برگشت. تفریحی بود برای خودش. صندوق عقب را باز کرد. کفش و کلاه اسکیتش را برداشت. کفش‌ها را پوشید و کلاه را بر سر گذاشت. کوله‌پشتی را هم برداشت و کیف و سایر وسایل و کفش معمولی‌اش را داخل آن قرار داد و روی دوشش انداخت.

حالا بهتر شد! ده خیابان آن طرف‌تر هم پارک می‌کرد، مهم نبود. چند گام کوتاه جلو رفت و در حال حرکت، پاشنه‌های خود را به هم نزدیک کرد و از سرعتش کاست تا دزدگیر ماشین را فعال کند. نگاهش کسری از ثانیه به سمت ماشینش چرخید.

قبل از اینکه دوباره متوجه‌ی روبه‌رویش بشود، با مانع سختی برخورد کرد. تعادلش را از دست داد، داشت نقش زمین می‌شد که بازویش چنگ خورد. پاهایش را کمی عقب جلو کرد و سرانجام توانست به حالت متعادل قبلی برگردد.

جهت نگاهش به روبه‌رو و چگونگی حادثه جلب شد. در ماشینی باز بود و راننده‌اش بازوی او را میان پنجه‌اش گرفته بود. اول

بازویش را پس کشید و سپس با فشار کوتاهی به پاشنه، اندکی فاصله گرفت. مرد پیاده شد. نگاهش عمیق و ملامتگر رویش نشست:

- وقتی داری اسکیت سواری می‌کنی باید جلوتو نگاه کنی.
دو طرف لبش را پایین کشید و صدایش حالت نیشخند گرفت:
- دست پیش گرفتی پس نیفتی؟
و مصمم‌تر نگاه پر تمسخرش را روی تن تمام سفیدپوش او کشید:

- موقع آموزش رانندگی یادت ندادن قبل از باز کردن در از آینه نگاه کنی ببینی اون پشت چه خبره؟

چهره‌اش حالتی از حیرت گرفت. به هیکل ریز و ظریف دخترک نمی‌خورد بلبل‌زبانی کند. یک گام جلوتر رفت. سایه با فشار دوباره به پاشنه عقب کشید. بدون هیچ شک و تردیدی این پسر بیش از دو برابرش وزن داشت.

لب‌های مرد روی هم فشرده شد. دخترک یک گام عقب رفته بود. اهل مبارزه نبود اصلاً. بی‌خیال چرخید و در ماشین را بست. اخم‌های دخترک در هم رفته بود، حیف که وقت نداشت وگرنه حالی از او می‌گرفت به یاد ماندنی. درحالی‌که می‌چرخید تا حرکت کند، گفت:

- بعد از این، اول خوب چشمت رو وا کن، بعد در لگنت رو.
بدون اینکه منتظر جواب یا عکس‌العملش باشد، پاهایش زاویه خورد و به جلو فشار آورد و تا چشم‌های قد توپ پینگ‌پنگ شده‌ی مرد به سمتش برگردد، ده متری فاصله گرفت. سرخوش سرعتش را بیشتر کرد. حالش بهتر شده بود، یعنی اگر قرار بود بدون زدن

حرفی برود، تا خود شب دلش جوش الکی می‌زد.
 مرد متعجب، اول لبخندی بر لبش آمد، ولی بعد لبخندش ته کشید.
 حالا انگار نظرش در مورد مبارزه تغییر کرده بود.
 راحت و خوشحال از حاشیه‌ی خیابان اسکیت‌سواری می‌کرد، در
 پیاده‌رو مزه نمی‌داد، هی مجبور می‌شد سرعتش را کم کند. پنج
 دقیقه نشده، مقابل بادکنک‌های بنفش رسید.
 با دیدن بیست سی دختر و پسری که کنار مغازه ایستاده بودند،
 شاد و سرحال سلام کرد. همه را نمی‌شناخت. دختری از جمع جدا
 شد و جلوتر آمد:

- سایه چرا با اسکیت اومدی؟

خندید:

- ماشینو خیلی دور پارک کردم.

نیلوفر بازویش را گرفت و به سمت داخل مغازه برد:

- بیا درشون بیار.

بند زیر گردن کلاهش را گشود و کلاه را از سرش برداشت:

- طرف اومده؟

نیلوفر سریع عکس‌العمل نشان داد:

- هیس!

جواب واضح بود، یعنی آمده است. وارد مغازه شد، کافی شاپ
 کوچک و جمع و جوری بود. چیدمان آبی قرمز صندلی‌ها با
 رنگ‌های شاد در و دیوار هم‌خوانی داشت. نوید جلوتر آمد:

- خوش اومدی.

نگاه از گل روی میزها کند و رو به او کرد:

- مبارکه.

نوید نگاهی به اسکیت‌های او کرد، ولی همچنان با احترام جواب داد:

- متشکرم.

سایه با دنبال کردن رد نگاه او، گوشه‌ی ابرویش را خاراند و با خنده گفت:

- الان درش می‌آرم.

با این حرف کوله‌پشتی‌اش را به دست گرفت و با باز کردن زیپش، پاکتی را بیرون آورد و به سمت او گرفت:

- ناقابله.

نیلوفر به جای نوید تعارف کرد:

- این چه کاریه سایه؟ دیگه افتتاح کافی‌شاپ فسقلی کادو نمی‌خواد.

دست نوید برای گرفتن پاکت جلو نیامده بود. با گرفتن لبه‌ی میز کمی به سمتش سر خورد و پاکت را درون جیب پیراهنش گذاشت:

- گفتم همه گل می‌آرن، نمی‌خوای که گل‌فروشی‌ی وا کنی.

لب‌هایش تکان خورد:

- ممنون.

و با گفتن:

- نیلوفر از دوستت پذیرایی کن.

رد شد. سایه لب‌هایش را جلو داد و نگاه از او گرفت:

- نیلو برادرت چش بود؟

نفسش را بیرون داد و گفت:

- هیچی.

و نگفت که خود دهن‌لکش به او گفته است، سایه به جز اعضای

مهم زندگی‌اش برای کسی هدیه نمی‌خرد. یعنی وقتش را صرف خرید برای دیگران نمی‌کند و اکثر تولدها و مناسبت‌ها، پاکت پولی تقدیم می‌کند. البته روزی که این حرف را زده بود، می‌خواست پز بدهد که سایه همیشه برای خودش هدیه می‌خرد و در این کار وسواس به خرج می‌دهد.

پشت بار رفت، کفش‌هایش را عوض کرد. کوله‌پشتی‌اش را هم همان‌جا گذاشت و پرسید:

- طرف کجاست؟

نیلوفر با دست به صورت خود کوبید:

- وای تو رو خدا سایه یواش، نوید بشنوه منو کشته.

دستش را در هوا تکان داد:

- خیلی خب حالا.

بازوی سایه را گرفت و با هم از پشت بار بیرون آمدند. کنار میز

ایستاد و به شلوغی چشم دوخت و زیر لب گفت:

- کدومه؟

نیلوفر کمی با چشم گشت:

- اونی که شلوار لی با تی‌شرت سبز پوشیده.

نگاهش دقیق‌تر روی پسر نشست. دنبال نقطه‌ی مثبتی بود که

بشود از آن تعریف کرد. با خنده گفت:

- نیلوفر اون طفلکی که جذب این داغون شده کی بود؟

با خنده مشت آرامی به بازوی او وارد آورد:

- نه؟ دخترخاله‌ام.

ریز خندید:

- آه، بعد از این بگو اگه قراره شکست عشقی بخوره، از یه آدم

درست و حسابی بخوره. من چطور باید به مدت تحملش کنم؟
و به صورت نیلوفر نگاه کرد و خیلی آهسته پرسید:

- تا کجا پیش رفته بودن؟

حرفی گفت:

- دختره‌ی احمق، خیلی نبوده! فکر کرده بود واقعا عاشقه.

زیر لب نجی کرد:

- کسی هم می‌دونه؟

سری بالا انداخت:

- نه! فقط من.

- اسمش چیه؟

- روزبه.

چشمش مستقیم مرد را نشانه رفت، پوستش حسابی تیره بود و
زنجیری به گردن داشت. دکمه‌ی تی‌شرتش هم باز بود و نصف
سینه‌اش نمایان بود. چه چیز جذابی در این پسر وجود داشت؟
پرسید:

- چطور همو شناختن؟

- دوست پسرخاله.

پوزخند زد:

- یعنی پسرخاله‌ات متوجه نشده؟

سر تکان داد:

- نه، طرف وارده.

حرفی غر زد:

- بگو پسرخاله‌ام خنگه.

صاف ایستاد، دستی به شالش کشید. مانتویش را مرتب کرد و

رو به نیلوفر پرسید:

- همه چی اوکیه؟

نگاه دوستانه‌ای انداخت و با لذت گفت:

- همیشه عالی هستی.

بار دیگر موقعیت پسر را می‌سنجید که فردی از در کافی‌شاپ وارد شد. دسته گلی در دست داشت. چشم‌هایش را تا جایی که می‌توانست گشاد کرد تا بفهمد درست می‌بیند یا توهم است؟ با آرنج به نیلوفر کوبید:

- هی، اون پرچم صلح و دوستی رو می‌شناسی؟

گیج و مبهوت پرسید:

- چی داری می‌گی؟

کل صورتش را شیطنت پوشاند:

- می‌پرسم اون پسری که سر تا پا سفید پوشیده رو می‌شناسی

یا نه؟

نیلوفر سعی کرد با دقت فرد تازه وارد را نگاه کند. نوید با احترام جلوتر رفت و گل را از دستش گرفت، احوال‌پرسی گرمی هم کرد. نیلوفر گفت:

- الان می‌رم از نوید می‌پرسم، حتما می‌شناسدش.

خنده تا مرز گلویش رسیده بود، ولی مهارش کرد و گفت:

- باشه تو برو بپرس. من فعلا به یه آب انار توپ نیاز دارم.

و خودش پشت بار رفت. لیوانی آب انار ریخت، درحالی‌که آن را در دست گرفته بود به سمت هدف راه افتاد. در چشمانش کلی ناز دخترانه ریخت و خرامان به سمت روزبه رفت. چشمش کل موانع راه را می‌سنجید، از میزها گرفته تا کل صندلی‌ها. باید کل منطقه را

شناسایی می‌کرد. روزبه کنار گروهی ایستاده بود، شوخی می‌کرد و می‌خندید. در دستش آب‌میوه‌ای بود که گاه از آن می‌نوشید.

صندلی کج شده‌ای در یک متری او قرار داشت. نفسش را حبس کرد. با خونسردی کامل به سمت صندلی رفت. سرش را کوتاه به سمت راست برگرداند، می‌خواست مثلاً نیلوفر را صدا کند. پایش مختصری، به پایه‌ی صندلی گیر کرد و ادای زمین خوردن را درآورد. با جیغ خفه‌ای باز به حالت سرپا برگشت و عاقبت کارش، تنها ریخته شدن کل محتویات آب انار روی فرد مقابلش بود.

با نگاه متاسفی سرش را بلند کرد ببیند چه گندی به سر و روی روزبه زده است؟ اول متعجب شد، بعد شاخ در آورد. بعد می‌خواست روی زمین بنشیند و دست روی دلش بگذارد و غش‌غش بخندد، اما هیچ‌کدام از این کارها را نکرد.

گویا نی آب‌میوه‌ی روزبه زمین افتاده و خم شده بود آن را بردارد. کل آب انار سایه روی فرد پشت سری او ریخته شده بود، روی همان پرچم صلح!

نقشه‌اش خراب شده بود، باید دنبال راه دیگری می‌گشت. نماد صلح، اول نگاهی به سر و روی خود کرد و بعد نگاهی به سایه. سایه علی‌رغم اینکه می‌خواست برود سراغ سوژه‌ی مدنظر خودش، ولی اتفاق رخ داده آنقدری جالب بود که نتوانست از آن صرف‌نظر کند. پسر خیره به او و منتظر عکس‌العمل و معذرت‌خواهی‌اش بود.

یک ابرویش را بالا برد، با حرکت مردمک چشمانش مرد را از نظر گذراند. تی‌شرت جذب سفید و شلوار سفیدش حساسی رنگی شده بودند. چشم‌های مشکی‌اش گیرایی خاصی داشت، موهایش را به بالا شانه زده بود و ته‌ریشش قیافه‌ی مردانه و جذابی به او داده

بود.

نیلوفر با دیدن این صحنه به صورت خود کوبید و زیر لب گفت:

- وای سایه!

سایه درحالی که به سختی داشت جلوی خنده‌ی خود را می‌گرفت،

چشم‌های او را هدف گرفت:

- ولی خودمونیم رنگ صورتی بیشتر بهتون می‌آد.

و زبان خود را از داخل گاز گرفت بلکه آن خنده‌ی سرکش مهار

شود. نیلوفر چند قدم مانده به سایه، با شنیدن این حرف خواست

روی سر خود بکوبد. هنوز پسر حرفی نزده بود که باز سایه گفت:

- البته فکر کنم یه ذره به زرشکی می‌زنه.

نیلوفر داشت کنار سایه می‌رسید که صدایی موجب شد سایه

نگاه از پسر روبه‌رویش بگیرد:

- خانوم چیزیتون نشد؟

یک لحظه ذهنش را فراخوانی کرد. قصد زدن مخ یکی دیگر را

داشت. قیافه‌ی معصوم‌تری به خود گرفت و صورتش را به سمت

روزبه چرخاند:

- نه، خیلی ممنون.

روزبه با دیدن چهره‌ی زیبای دختر، کل صورتش چشم شد:

- حالتون خوبه؟ کمک نمی‌خواید؟

چقدر باید تحمل می‌کرد و نمی‌خندید. لب‌هایش حالت ناراحتی به

خود گرفت:

- آب انارم ریخت.

روزبه خوشحال از سادگی دختر گفت:

- الان یکی براتون می‌آرم.

خیالش راحت شد، با وجود شکست نقشه‌اش، باز هدف را در چنگ گرفته بود. نیلوفر بازوی سایه را گرفت و خطاب به مردی که گند زده شده بود به تیپ خوشگالش گفت:

- شرمنده.

پسر یک گام به سایه نزدیک شد. سرش را کمی پایین‌تر آورد و یواش، جوری که فقط خودش بشنود، گفت:

- حالا کی باید چشماش رو وا کنه؟

از رو نرفت. سرش را جوری تکان داد که با صورت پسر رخ به رخ شد:

- توصیه می‌کنم هیچ‌وقت سر راهم نباشید. زرشکی کردنتون بد می‌چسبه.

نیلوفر داشت سکته می‌کرد. درحالی‌که بازوی سایه را گرفته بود و می‌کشید بلکه بیشتر خرابکاری نکند، رو به پسر گفت:

- آقای آریا ببخشید واقعا.

آریا داشت خود را آماده‌ی جواب می‌کرد که روزبه نزدیک شد. لیوان آب‌میوه را مقابل سایه گرفت و دوستانه گفت:

- بفرمایید.

سایه نگاه جنگنده و تیزش را از آریا گرفت و با انعطاف و نرمش به روزبه داد:

- ممنونم، راستش خیلی تشنه بودم.

کل صورت روزبه پر از شادی شد. این دختر ماه توجهش را جلب کرده بود. سایه از دقت نظر او استفاده کرد و گفت:

- خدایی نکرده رو شما که نریخت؟

روزبه دست به پشت تی‌شرتش برد و آن را تکان داد. کمی

ریخته بود، ولی با لحن صمیمانه‌ای گفت:

- آگه هم ریخته باشه، فدای سرتون!

یا خدا! تا کجا می‌توانست نخندد؟ بدون چرخش سر، مردمک چشمانش را به سمت چپ خود کشاند و زیرچشمی به جناب آقای آریا فهماند که یاد بگیر و دلش خواست کمی هم لوس شود:

- نمی‌دونم چی شد؟ انگار سرم یه کم گیج رفت.

روزبه سریع یک صندلی را از پشت میز بیرون کشید و گفت:

- بفرمایید بشینید. می‌خواید یه نوشیدنی شیرین‌تر براتون بیارم؟

بی‌تعارف نشست. گیر انداختن این پسر راحت‌تر از چیزی بود که فکر می‌کرد، نقشه لازم نداشت. کافی بود دمی مقابل چشمش برود،

او خود دو لپی می‌خوردش! نرم گفت:

- فعلا دلم آب انار می‌خواد.

روزبه ذوق‌زده شد:

- نوش جونتون.

و سایه فکر کرد؛ «خاک تو سر دخترخاله‌ات بکنن نیلوفر.»

نوید تازه متوجه‌ی اوضاع قاراشمیش گوشه‌ی کافی‌شاپ شده بود. جلوتر آمد و متعجب و نگران به سرتاپای آریا نگاهی کرد:

- چی شده؟

نیلوفر حرفی نزد. نمی‌توانست شاهکار سایه را تعریف کند. آریا هم نگاهش برای دریافت توضیح به سایه بود که خیلی خونسرد و راحت داشت آب انارش را با نی خوش‌رنگش هورت می‌کشید.

روزبه فعلا نقش حامی را ایفا می‌کرد، نوید را مخاطب قرار داد:

- انگار این خانوم سرشون گیج رفت و آب انارشون ریخت روی

آقای آریا.

نگاه نوید، عمیق و کاوشگر، روی سایه نشست. کم از او شیطننت ندیده بود. مشکوک ولی با احترام پرسید:

- آره سایه؟ حالا حالت خوبه؟

سایه نی را از دهانش فاصله داد. اطرافش حسابی پر از آدم بود و توجه همه به سمت او جلب شده بود. رنگ نیلوفر با سرامیک‌های سفید کف سالن یکی بود. آریا هم زرشکی شده بود. روزبه هم مثلاً بدجور هوایش را داشت و درست کنارش ایستاده بود. نوید ولی با چشم‌های ناخوانایی منتظر جواب بود. یعنی چیزی باید می‌گفت که کل این ایل را بتواند سر جایشان بنشانند. حرفش در جواب نوید بود و چشم در چشم او:

- مگه می‌شه از نوشیدنی‌های فوق العاده‌ی کافی‌شاپ شما خورد و بهتر نشد؟

و سرش را به سمت روزبه کج کرد:

- واقعا مزه داد.

و چشم از صورت روزبه گرفت و به جای اولش برگشت:

- فقط نویدجان، کافی‌شاپ‌تون حموم داره؟ فکر کنم این رفیق‌تون بدجور بهش احتیاج داشته باشه.

نیلوفر داشت دیگر گریه‌اش می‌گرفت. آریا چشمانش را باریک کرد و سعی نمود این چهره را به خاطر بسپارد، زیر لب با خود تکرار کرد: «سایه». نوید با شرمندگی بازوی آریا را گرفت:

- برهان جان متاسفم! بیا...

نیلوفر میان حرف برادرش گفت:

- هدیه‌ی من برات پیراهن اسپرته.

همراه با نفسی گفت:

- چه خوب، برو بیار.
و دوباره متوجهی برهان آریا شد:
- بیا بریم! لباس هست بدم عوض کن.
برهان چند ثانیه روی چشم‌های عسلی سایه زوم کرد، چشم‌هایی که کم نیورد و جواب این توقف را تمام و کمال داد. بعد از اینکه به سمت نوید برگشت، لبخند راحتی زد:
- طوری نیست، پیش می‌آد.
و حرکتی مبنی بر رفتن کرد:
- می‌رم عوض می‌کنم.
نوید بازوی او را گرفت و نگه داشت:
- به خدا اگه بذارم. هنوز یه شیرینی هم نخوردی، ناراحت می‌شم.
خب نباید که کار یک فسقل بچه را با نوید تلافی می‌کرد. مقاومت نکرد و همراه او شد.
روزبه صندلی مقابل سایه را بیرون کشید و روی آن نشست:
- حالتون خوب شد؟
لیوان نیمه خورده شده را روی میز گذاشت و دست‌هایش را به لبه‌ی میز گرفت. به تیپ مزخرف او چشم دوخت و گفت:
- به لطف شما بله، می‌تونم اسمتون رو بپرسم؟
رضایت در چشمانش دوید:
- روزبه هستم. از دوستان نوید و پسرخاله‌اش، هفته‌ای یه بار با هم می‌ریم فوتبال.
دستش را دور لیوان حلقه کرد. کارش آسان بود، نیازی به تله و این حرف‌ها نداشت. کافی بود بگوید ف و او تا فرحزاد با پای برهنه بدود. کلامش طنازی لازم را داشت:

- از آشنایی تون خیلی خوشحال شدم. عرق پیشانی‌اش را پاک کرد، نیاز به بادبزنی پیدا کرده بود. خوشحال پرسید:
- اسم شما هم سایه بود، درسته؟
- بله.
- لبخند زد و از جیبش کارتی بیرون آورد و به سمت سایه گرفت:
- این کارت منه، موبایل‌فروشی دارم. اگه کاری تو این زمینه داشتید، خوشحال می‌شم در خدمتون باشم.
- سایه مثلاً ذوق کرد:
- واقعا؟ محافظ گوشیم خراب شده.
- و موبایلش را از جیبش بیرون آورد و به سمتش گرفت:
- ببینید. یه خوبش رو دارید؟
- گویا امروز روز شانسی بود. گوشی را در دستش گرفت. به زیر و روی آن نگاه دقیقی کرد و گفت:
- بله، یه محافظ دارم درست راست کار خودت.
- به صدلی تکیه داد. پاهایش را روی هم گذاشت. خب این پروژه حل بود. می‌توانست افکارش را روی مسایل مهم‌تری متمرکز کند.
- تعریف زیاده‌تر هم نیاز نبود، می‌توانست آنها را برای زمان‌های بهتری نگه دارد. بیهوده فکر کرده بود نیاز است از زیبایی زنجیر در گردنش و رنگ تی‌شرت فاجعه‌اش تعریف کند. برای امروز کافی بود. برخاست:
- با اجازه، خوشحال شدم از آشنایی تون.
- روزبه هم مشتاقانه بلند شد:
- من بیشتر.

سری فرود آورد و به سمت نیلوفر، که به حتم در این یک ربع ساعت، بیست بار به مرز جنون رسیده بود، رفت. تا کنارش رسید، نیلوفر بازویش را گرفت. درحالی که سعی می‌کرد به ظاهر لبخند بر لب داشته باشد، جویده‌جویده گفت:

- خاک بر اون سرت، فهمیدی چیکار کردی؟

ریلکس به دیوار تکیه داد و بوی گل مریم را به مشام کشید:

- مخش رو زدم، عین آب خوردن بود. از فردا بهش بگم س، اون سوت بلبلی رو زده.

سر نیلوفر به تأسف چپ و راست شد، استرسی باورنکردنی داشت. دهانش را کنار گوش دوستش برد و آرام گفت:

- منظورم روزبه نیست، منظورم به اون سفیدپوش است.

دستش را روی دهانش گذاشت. آخ که چقدر دلش می‌خواست بخندد. ساکت و بی‌صدا خنده‌اش را رها کرد، سرش را پایین انداخت. یعنی ماجرای امروز با این مرد جوکی بود برای خودش. نیلوفر سقلمه‌ی محکمی به شکمش زد:

- دیوونه نخند. می‌دونی طرف کیه؟

برای مهار خنده، گلوییش را فشرد، درحالی‌که از داشتن روز پر هیجان و بانمکش کیف می‌کرد، پرسید:

- مگه کیه؟

مقابلش ایستاد. آرام و در حال لب زدن گفت:

- اسمش برهان آریاست.

متفکر کمی فکر کرد، به نظرش آشنا نمی‌آمد. آهسته گفت:

- باید بشناسم؟

نیلوفر حرص می‌خورد:

- آره دیگه، آقای آریا، نماینده‌ی دور قبل مجلس. این پسرشه.
انگار قراره این دوره هم کاندید بشه.

نمی‌شناخت، یعنی لزومی نمی‌دید همه را بشناسد. اهل اخبار و تلویزیون و این‌ها هم نبود که بشناسد. تکیه‌اش را به دیوار داد، حالا این بد بود یا خوب؟ زمان برای تصمیم‌گیری کم بود. نمی‌توانست نقاط قوت و ضعفش را بسنجد. خب او هم آدم بود، یکی مثل دیگران. دلیلی برای اضطراب نمی‌دید. پایش می‌افتاد باز تیرهایش را به سمتش پرتاب می‌کرد. پشت از دیوار کند:

- ول کن بابا، هر کی می‌خواه باشه. ولی سربه‌سر گذاشتنش کلی کیف داره.

و خندان ادامه داد:

- من شیرینی می‌خوام.

این بار نگاه نیلوفر متأثر و مهربان شد:

- باز تو ناهار نخوردی؟

بی‌خیال نگاهش کرد و دست زیر چانه‌اش زد:

- قیافه روا! یه شیرینی بده به جای آبغوره گرفتن.

دستش را در دست رفیقش سُر داد و کشید:

- شیرینی رو بعدا بخور، بیا ناهار سالاد الویه داشتیم برات

ساندویچ آوردم.

و او را با خود به سمت پشت بار کشاند. این اولین بار نبود که

در ناهار دوستش شریک می‌شد، دیگر عادت کرده بود. روزهای

اول خیلی گفته بود: «نه، نمی‌خواد، نیار، نکن.» ولی با گذشت بیش از

هشت سال رفاقت دیگر این بحث‌ها بیخود بودند.

پشت بار رسیدند. نیلوفر ساندویچ الویه را دستش داد. مثل

همیشه با سلیقه آماده کرده بود. پرسید:

- راستی نقشه‌ات چیه؟

از مزه‌ی خوب الویه ابرویی بالا داد و با بی‌خیالی گفت:

- ول کن، نقشه‌ی چی؟ کشک چی؟ هر چه پیش آید خوش آید.
این پسر نقشه نمی‌خواد. نیم‌نگاه بهش بکنی کل شهر رو بدو دنبالت
اومده.

مثل همه‌ی دفعات گذشته، کل استرس جریان به دوش نیلوفر
بود، سعی در منصرف کردنش کرد:

- می‌گم سایه اصلا ولش کن.

بلند خندید:

- عمرا. یکی باید دماغ این از خودراضی‌ها رو به خاک بماله یا
نه؟

هنوز دوستش برای جواب دادن تمرکز نکرده بود که در سرویس
بهداشتی باز شد. چشم هر دو نفرشان به سمت فردی رفت که
داشت بیرون می‌آمد. خنده‌ی ریزی کل دلش را پر کرد. برهان خان
لباس اسپرت سفیدش را با پیراهن چهارخانه‌ی مشکی آبی عوض
کرده بود. هنوز متوجه‌ی دخترها نشده بود. کمی خم شد و لکهای
روی شلوارش را بررسی کرد. سایه با خنده گفت:

- خم نشو، کمرت درد می‌گیره. زیاد معلوم نیست.

سرش را تند بالا آورد، انتظار حضور او را پشت بار نداشت. با
چشمان باریک‌شده‌ای نگاهش کرد. سینه جلو داد و بلوز سفیدش را
بین مشتش فشرد. بدون گرفتن نگاه خیره‌اش دو سه گامی نزدیکش
شد.

آب دهان نیلوفر به جای سایه خشک شده بود. برهان بدون اینکه

نگاه از سایه بگیرد گفت:

- نیلوفر خانم اگه ممکنه یه نگاه به روی میز بکنید ببینید موبایل من اونجا نمونده؟
مگر چاره‌ای غیر از رفتن داشت؟ با گفتن:
- البته.

از آنها دور شد. سایه روی تک صندلی پشت بار نشست. زیر نگاه بودنش را خیلی خوب می‌فهمید، ولی برایش اهمیت نداشت. گاز محکم دیگری به ساندویچش زد و بعد آن را به سمت برهان گرفت:
- می‌خوری؟

ابروی پسر بالا پرید. هنوز حرف نزده بود که سایه باز اظهار فضل کرد:

- نه که زل زدی بهش.

پوزخندی گوشه‌ی لبش نشست. عجب دختری بود! محکم، ولی آهسته گفت:

- حالا دیگه برای من زبون درازی می‌کنی، آره؟
چشم‌هایش خنده‌ی بیشتری به خود گرفتند. گاز دیگری به ساندویچ زد و سرش را تندتند بالا و پایین کرد، یعنی دقیقا! برهان صورتش را به صورت او نزدیک کرد و لب زد:
- یادت بمونه کسی که با من در بیفته نمی‌تونه سالم از زیر دستم در بره.

سایه چشمانش را گشاد کرد. لبش را گاز گرفت و با عجله گفت:
- نه‌نچ، خیلی بد شد، ترسیدم.
صاف‌تر ایستاد. تا حال با چنین موجودی مواجه نشده بود. با لحن تهدیدکننده‌ای گفت:

- کنار ماشین منتظرتم.
 فرصت برای جواب پیش نیامد. نیلوفر از پشت سر گفت:
 - آقای آریا موبایلی روی میز نبود.
 عقب‌گرد کرد. نقاب با حوصله‌ی دایمی‌اش را به چهره زد:
 - ببخشید تو جیبم بود.
 و از کنارش رد شد و رفت. نیلوفر چشم‌های چهار تا شده از
 تعجبش را از راهی که او رفته بود گرفت و گفت:
 - انگار حالش خوب نبود.
 ته ساندویچ را هم به دندان گرفت و با دهان پر گفت:
 - الکی داشت افه می‌اومد، جدی بگیر.
 از صندلی برخاست. رویش را تکاند و با حالی خوش، دوباره به
 جمع میهمانان برگشت. یک نگاه کافی بود تا بفهمد برهان رفته است.
 زیاد هم برایش مهم نبود. او هم یکی بود مثل دیگران. بلد بود چطور
 بیچاندش تا دمش را بگذارد روی کولش و برود.
 نوید برخلاف انتظارش کسل بود. اصولاً باید روز افتتاح
 کافی‌شاپش شادتر می‌بود. هرچند با همه بسیار محترمانه برخورد
 می‌کرد، ولی این جزو شخصیتش بود؛ آرام و منطقی و مودب!
 نزدیکش رفت، چهره‌ی بی‌لبخندش را دوست نداشت. در مقابل
 دیدش قرار گرفت، سرش را کمی کج کرد و چشم‌هایش را شیطان
 نمود:
 - نوید، یه کافی‌شاپ اینقدر افاده و قیافه نداره‌ها.
 سینه‌اش با نفس محکمی تکان خورد. سرتاپای دختر را ورنه‌انداز
 کرد. خواهرش با سایه از دوران راهنمایی هم‌کلاسی بودند و به
 خلقیاتش وارد بود. با طمأنینه گفت:

- کاش می‌تونستم بفهممت.

خنده‌ی راحتی کرد:

- خودتو خسته نکن. خودم هم تا حالا خودم رو نفهمیدم.

و بانمک‌تر اضافه کرد:

- بگو ببینم باز چیکار کردم سگرمه‌های آقا رفته تو هم؟

پلک‌هایش را پایین‌تر آورد. طولانی و عمیق نگاهش کرد. لب‌هایش

قصد تکان خوردن نداشتند. خود سایه پیش‌دستی کرد:

- آهان فهمیدم، لباس مهمون ویژه‌ات، پسر نماینده، رو کثیف

کردم رفت، آره؟

نوید در صورت خندان او نگریست، ای‌کاش گاهی کمی در

چشمانش پشیمانی و عذاب وجدان می‌دید، این‌طور هضم رفتارش

آسان‌تر بود. با گفتن: «برو خدات رو شکر کن که جای نیلوفر

نیستی.» به سمت مهمان تازه وارد رفت.

شانه‌ی بی‌اعتنایی بالا انداخت. شیرینی خامه‌ای بزرگی را از

جعبه برداشت و در حال گاز زدن به سمت نیلوفر رفت و گفت:

- من دارم می‌رم. کاری نداری؟

چقدر دوست نازش را دوست داشت. با همه‌ی کارهای خاصش

باز بهترین رفیقش بود. دستش را گرفت:

- یه کم دیگه بمون.

سرش را به نشانه‌ی نه بالا برد:

- دیگه دارم می‌رم. به یه سیم‌کارت جدید احتیاج دارم.

و چشمکی زد:

- می‌دونی که، شمارش رو بهت اس می‌کنم. اگه لازم شد...

حرفش را تمام نکرد. لازم به توضیح بیشتر نبود. بقیه‌اش را

خودش می‌دانست.

کفش‌هایش را عوض کرد و کوله‌پشتی را برداشت. به گونه‌ی نیلوفر بوسه‌ای زد و از جمع خداحافظی کرد. جلوی در باز سعی کرد لبخند گم شده روی لب نوید را برگرداند:

- آقای مدیر کافی‌شاپ از فردا این‌جا می‌شه پاتوق من و دوستان، فعلاً.

به خیابان زد. هنوز برای حرکت استارت نزده بود که صدای آن پسر را شنید. دو دقیقه‌ای اسمش را فراموش کرده بود. به خنگی خودش لعنت فرستاد، برگشت و نگاهش کرد. خودش بود، با آن زنجیر کت و کلفتش و سینه‌ای که... سعی کرد قیافه‌ی چندش به خود نگیرد. لبخند زد و لحنش را بسیار مودب و شرم‌زده کرد:

- با من بودید؟

روزبه نگاهی به او و اسکیت‌هایش کرد. واقعا امروز عجب شاه‌ماهی‌ای به تور زده بود. تا جایی که می‌توانست دوستانه و دخترپسندانه گفت:

- ماشینم همین‌جاست. بفرمایید برسوئمتون.
نگذاشت افکار مختلفی که به ذهنش هجوم آورده بودند روی صورتش تأثیر بگذارند. کمی شرم مهمان‌سورتش کرد و جواب داد:

- نه، ماشین خودم هست. چند تا خیابون اون طرف‌تر پارک کردم، ممنون.

هنوز چهره‌ی روزبه حالت شکست‌خورده به خود نگرفته بود که ناگاه جرقه‌ای در ذهنش زده شد، روی آن مردک را می‌توانست کم کند. با ناز گفت:

- راستش رو بخواید تو یه کوچه‌ی خلوت پارک کردم. تا من کنار ماشین خودم برسم، اگه براتون ممکنه پشت سر من با ماشین بیایید.

با گفتن؛ «افتخاریه برای من.» پشت رل پرید و به دنبال او راه افتاد. پنجره‌ی ماشین را پایین داده بود و درست در کنارش حرکت می‌کرد. بی‌شک این دختر بین دوست‌های سابقش ستاره بود. در تمام طول مسیر از فکر دیدن چهره‌ی بهت‌زده‌ی آن مرد کیف می‌کرد. چقدر مزه داشت کنف شود. فکر کرده بود کیست! ولی انصافاً تیپ و قیافه‌اش گیرا و جذاب بود. شاید اگر آدم دیگری به جای او بود تحت تأثیرش قرار می‌گرفت. درست برعکس، این مردک پشت فرمان هیچ نشانه‌ی مثبتی در چهره نداشت. تازه با پررویی تمام در همین دیدار اول می‌گفت: «بیا برسونمت.» نمی‌دانست که او هرگز سوار ماشین هیچ‌کدام از پسرها نشده بود. عمرا اگر خطر می‌کرد. قوانین خودش را داشت:

«سوار شدن به ماشین طرف؛ ممنوع

رفتن به زیر یک سقف، آن هم تنها؛ ممنوع

گرفتن هدیه؛ ممنوع

دست زدن؛ ممنوع

گول خوردن؛ ممنوع

تحت تأثیر قرار گرفتن؛ ممنوع

عاشق شدن که ممنوع و غیرممکن!»

با پیچیدن در فرعی چشمش به دنبال ماشین برهان گشت. واقعا آنجا بود. هنوز نرفته بود. سرش را کمی پایین‌تر آورد و رو به روزبه گفت:

- متشکرم. همون ماشین سفیده مال منه.
روزبه نگاهی به مدل بالای ماشین انداخت و ابرویی بالا داد،
لحنش محترمانه‌تر شد:
- من منتظر می‌مونم حرکت کنید، بعدا می‌رم.
نفس راحتی کشید. از همین راه دور هم نگاه خیره‌ی یک نفر را
روی خودش حس می‌کرد. تعریف‌هایش را از بر بود:
- امروز خیلی به من لطف داشتید.
دیگر هندوانه‌های زیر بغلش بیش از گنجایش کل ماشین بود.
شاد و سرحال دل به دریا زد:
- مشتاقانه منتظر دیدار دوباره‌تون هستم.
دستش را برای خداحافظی تا کنار گوشش برد:
- حتما!

از کنار ماشین آن مردک هم با لبخند حرص درآری گذشت. در
تمام مدتی که داشت با خیال راحت اسکیتش را از پا بیرون می‌آورد
و در صندوق عقب می‌گذاشت، زیرچشمی آن ماشین و صاحبش را
که یک دست روی فرمان نهاده و به او زل زده بود، می‌نگریست.
سوار شد، استارت زد و حرکت کرد. از کنار او که می‌گذشت، بوق
زد. البته بوقش را ماشین این یکی سمتی جواب داد. اشتباه کردن
آسان بود!

حالش با دوستان و شیطنت‌هایش خوب می‌شد و با نزدیک شدن
به آن خانه‌ی منحوس بد. باید فکری می‌کرد. سنش آنقدری شده
بود که نیاز به یک آقا بالاسر نداشته باشد. هرچند مدت‌ها بود که
دیگر نداشت. لازم بود تصمیمی جدی گرفته و عمل کند.
حیاط بزرگ و خالی از گل را دوست نداشت. نمی‌دانست آن همه

درخت کاج به چه درد می‌خورد. فقط ابهت داشتند. سنگ‌های مرمر سفید و سیاه، چراغ‌های بلند و مشکی هیچ جذابیتی نداشتند. فقط باشکوه بودند. خانه‌ای بلند و سه طبقه. با نمای سنگ. پنجره‌هایی همیشه پرده‌دار و نرده‌دار. و... یک زیرزمین... یک زیرزمین! نگاهش را هم به سمتش کج نمی‌کرد. آنجا محدوده‌ی ممنوعه‌اش بود.

چشم‌هایش را بست. ذهنش را وادار به تمرکز کرد. چند نفس عمیق و پی در پی کشید. او قوی بود، باید قوی می‌شد و قوی می‌ماند. شرط زندگی در جنگل همین بود. و چه جایی جنگل‌تر و چه حیوان‌هایی درنده‌تر از آنجا!

قدم‌هایش را برای محکم بودن به زمین کوبید. اخم نشانه‌ی قدرت بود؟ اگر هم نبود، اخم کرد. اخم کرد و جدی وارد راه‌پله شد. قدم‌هایش را زره‌ای سست نمی‌کرد تا مقابل در طبقات اول و دوم مکث کند.

وارد خانه‌اش شد. در را پشت سرش بست و به خودش خندید. بستن و نبستنش چه سودی داشت وقتی همه کلید آنجا را داشتند. الکی خود را معطل قفل کردنش نمی‌کرد.

نگاهش را به سمت ساعت کج کرد. تا ساعت نمایش قدرت، دو ساعتی مانده بود. اصلاً ساعت‌های آنجا مبدأ رسمی‌شان همان بود. دو ساعت قبل از اعلام قدرت، سه ساعت بعد از اعلام قدرت!

با همان لباس بیرون روی مبل نشست. خانه‌ی بزرگی بود، سه اتاق و هال. سرش را به پشتی تکیه داد. دلش می‌خواست یک خانه‌ی روستایی داشت، مقابلش یک دنیا گل شمعدانی، یک اتاق که گوشه‌اش سماور قل‌قل کند و صدای خروس نشان بدهد برای همیشه صبح دمیده است.

چشم‌هایش را بست و به افکار ابلهانه‌ی خود خندید. پاهایش را روی میز گذاشت. چقدر اهمیت داشت که تمیز باشد یا نه. این خانه، خانه‌ی خاطرات بود. فقط می‌آمد تا خاطرات روزش را مرور کند. گاه ساعتی از روز، چند ساعت از شب را می‌گرفت. کیفیتش را باز کرد و به سیم‌کارت جدید در دستش نگاه کرد. گوشی‌اش را برداشت و آن را داخل مکان شماره‌ی دو جای سیم‌کارت گذاشت. بازی جدیدی در شرف آغاز بود. یک بازی! یک بازی از قبل تعیین شده و از قبل تمام شده. آخر همه‌شان یکسان بود، مثل هم، بدون تنوع. همه خاک می‌شدند، بزرگ و کوچک هم نداشت. هر کسی که حفاری می‌کرد بی‌شک اولین نفری بود که ته آن گود قرار می‌گرفت.

زرنگ و تنبل نداشت، این قانون بود. قانون زندگی. برای بالا بودن چیدن لازم بود، یکی‌یکی، دانه‌دانه، رندانه! مهارت، قدرت، استطاعت، مقاومت، فراست، خبرگی. طاقت‌فرسا بود، نمی‌شد.

بهزاد، رامین، روزبه، نوید، برهان...

مغزش داغ کرده بود. حوصله نداشت. نیاز به زانویی داشت برای سر گذاشتن، برای آرامیدن. آرام بودن، آرام شدن. نگاه به اتاق‌ها کرد و چشم برگرفت. یکی‌شان اتاقش بود با تخت و تشکیلات. سینه‌اش باز به ضرب تک‌خنده‌ای تکان خورد. حتی رو تختی‌اش را هم تکان نداده بود، همین‌جا می‌خوابید، روی کاناپه. امروز مردی نگذاشته بود زمین بخورد. مردی که خود باعث زمین خوردنش می‌شد. امروز مردی را زرشکی کرده بود. امروز مردی را تا مرز جنون عصبانی کرده بود.

امروز مردی را تا عرش خریت بالا برده بود. امروز برای یکی پشت چشم نازک کرده بود و به یکی تاخته بود. انگار وقتی خودش بود لذت بیشتری داشت.

امروز یکی هم برایش اخم کرده بود که هم‌چنان دلش ناراحت اخمش بود. سال‌ها نیلوفر و خودش را همراهی کرده بود. ناراحتی‌اش را نمی‌خواست. یک موجود متفاوت که یادش نمی‌آمد هرگز جور دیگری نگاهش کرده باشد، جوری که امثال روزبه‌ها نگاهش می‌کردند.

چشمش روی ساعت بود. تا نمایش قدرت نیم ساعت مانده بود. برخاست و صورتش را شست. مانند از تن کند. شالی را روی سر انداخت که از سر کردنش خودش هم خنده‌اش گرفت. داشت از کسی حجاب می‌گرفت که ده‌ها بار بدون حجاب دیده بودش. ولی باز...

مقابل آینه ایستاد. جدا اگر خوشگلی نداشت می‌توانست آن موجودات بی‌اراده را تسخیر کند؟ به علامت بی‌تفاوتی، لبانش به پایین انحنای گرفتند، به جهنم! حالا که داشت. قدم روی پله گذاشت. شمرد؛ یک، دو، سه... چهل و دو! چرا هیچ‌وقت کم و زیاد نمی‌شد؟ ایستاد، ولی در نزد. در این خانه رسم نبود که اگر بود، کسی مثل کره‌خر سرش را نمی‌انداخت پایین وارد طبقه‌ی سوم شود. وارد شد، مستقیم به سالن غذاخوری رفت. سلامش همیشه با ولوم یک بود. فقط کسی که گوشش را به تصویر تکیه می‌داد می‌شنید.

سفره کامل چیده نشده بود و سالادش ناقص بود. زن‌عمو داشت خیار و گوجه خرد می‌کرد. بدون حرف اضافه روی صندلی مختص

خودش لم داد. جمع سه نفره‌ی آنها را نگاه کرد. تیر نگاه فرهاد روی دختر زیبا، اخمو و ساکت نشست:

- حالت که خوبه؟

لب‌هایش به جوابی مختصر تکان خورد:

- بله.

سه‌سند سرش به موبایلش گرم بود، یعنی اخیراً زیادی گوشی به دست شده بود و از اطراف بی‌خبر می‌ماند. اما این شب خاص انگار سگرمه‌هایش هم در هم به نظر می‌رسید. زن‌عمو در حین خرد کردن خیارها غر زد:

- شکر خدا یه نفر هم تو این خونه کمک حالم نیست.

بدون بلند کردن سر، نگاهش را به او دوخت. از آنجایی که تنها فرد حاضر در جمع نبود نیاز به جواب نداشت. سه‌سند سرش را بلند کرد و با بی‌میلی گفت:

- کمکی از دست من برمی‌آد؟

حرکت و نگاه زن‌عمو طلبکارانه‌تر هم شد:

- چرا تو؟

خنده‌ی کوتاهی روی لبش نشست. کامل روی صندلی لم داد و پاهایش را پشت میز روی هم انداخت. هر دو دستش را به کناره‌ی میز گرفت. نگاه عمیقش را به عمو داد و با لحن نه‌چندان دوستانه‌ای گفت:

- فکر کنم زن‌عمو با شما بودن؟

خنده‌ای گوشه‌ی لب فرهاد جمع شده بود که همسرش سریع

اعتراض کرد:

- واقعا که!

دخترک کمر از صندلی گرفت، اخم‌هایش را در هم کشید. جدی و محکم و بدون نفوذ نگاهش را باز به فرهاد داد:

- عمو مگه نگفتم از سهم من یه خدمتکار بگیرید؟ پس چی شد؟ مگه هزار بار نگفتم من نوک انگشتم رو هم این‌جا به هیچ کاری نمی‌زنم؟ پس می‌خوام بدونم این طعنه و کنایه‌ها یعنی چی؟ صبحانه و ناهار که این‌جا نیستم. شام رو هم به حکم شما می‌آم که اگر نخواید خوشحال‌ترم. پس این چه معنی داره؟
و باز نگاهش را به زن عمو داد:

- خدمتکار بگیر.

فرهاد لب از لبش باز نشده بود که همسرش غر زد:

- هزار بار دیگه هم گفتم، دست یه آدم دیگه به خونه زندگیم بخوره چندشم می‌شه.

نگاهش را روی خانه‌ای که می‌دانست روزی ده بار ساییده شده و تمیز می‌شود چرخاند. از جای‌جای برق انداخته شده‌ی خانه نفرت داشت. انبوه خاطرات مزخرفش به همین تمیزی بی‌حد خانه ارتباط داشت. لب باز شده‌اش با صدای فرهاد بسته شد:

- این بحث رو تموم کنید. چرا موضوعی رو که ده بار برایش پایان تعیین کردیم باز پیش می‌کشید؟ قرار بر اینه سایه این‌جا دست به هیچی نزنه. بارها این موضوع گفته شده. باز اگه کمک لازم داری کارگر می‌گیرم، خودت زیر بار نمی‌ری.

و به سمت سایه برگشت:

- بهت گفتم که سهم من و شما نکن، خوشم نمی‌آد. هر چی لازم داری بگو تهیه می‌کنم.

چشم‌هایش را سرسختانه روی چشمان عمو قفل کرد:

- چیه عموی مهربونم! بگم به نفعتون تموم نمی‌شه؟ نه خیر! من هیچ چیزی از شما نمی‌خوام. نصف تولیدی مال منه، می‌خوامش. دلم می‌خواد دوستانه تموم بشه، ولی اگه نشد می‌تونم از راه‌های دیگه وارد بشم. دو سال هم بیشتر تحت مالکیت شما مونده.

لحنش را مهربان‌تر کرد:

- دخترم این‌طوری تولیدی از هم می‌پاشه. اگه می‌خوای سهمی در اداره‌اش داشته باشی، خب پاشو بیا اون‌جا.

تند و جدی گفت:

- من سهم خودم رو از تولیدی می‌خوام. کلش رو هم نقد می‌خوام. اگه دارین بدین و خلاص، ندارین بفروشین هر کدوم سهممون رو برمی‌داریم.

سهند گوشی را کنار گذاشت، اخم‌هایش در هم شده بود. این بحث کشدار درست بین زندگی‌اش مانور می‌داد و اعصابش را خرد می‌کرد. ولی کم چیزی هم نبود. برای باز نشدن دهان پدرش دخالت کرد:

- سهممون رو برمی‌داریم، می‌دونی یعنی چی؟ یعنی زحمت چند ساله پرا! مگه می‌شه؟ کلی براش زحمت کشیدیم. اصلا فکر کردی اگه ما نبودیم حالا تولیدی سال‌ها بود که خوابیده بود؟ هیستریک و تند خندید:

- واقعا دستتون درد نکنه پسرعمو جون، یعنی منت گذاشتید سرم. ببینم در مدت سیزده، چهارده سالی که اون‌جا رو تو دست داشتید چقدر سود کردید؟ اون سودا کجا رفته؟ چی شده؟ کم دلار رو دلار گذاشتین؟ مگه کار دیگه‌ای داشتین؟ ویلای شمال رو از کجا خریدین؟ خونه‌ی شخصی تو از کجا پولش اومد؟ سهام‌های

مختلف رو چطور گرفتین؟ مغازه‌های پاساژ رو چطور دونه دونه انداختین تو قلک؟

و در مقابل اخم‌های تند او، سفت و سخت ادامه داد:

- ببین اگه کاری کردین برای من نبوده برای خودتون بوده. چند تا از جاهایی که از سودش خریدین به اسم من زدین که بارش رو می‌ذارین رو دوش من. کار کردین، سود کردین، پول در آوردین. حالا من می‌خوام سهم خودم رو بردارم. نمی‌خوام هم بیام اون‌جا، دوست ندارم. خوشم نمی‌آد. این کجاش نادرست و نامفهومه؟ مال خودمه، خودم هم می‌خوام براش تصمیم بگیرم.

سهند پوزخندی حرصی زد:

- که ببری وسط میدون آزادی آتیش بزنی؟

برای تسلط بر اوضاع، بیشتر خم شد و تیر نگاهش را محکم‌تر پرتاب کرد:

- آره، دقیقا. حرفی هست؟ مشکلی هست؟ ربطی به تو یکی داره؟

دست مشت شده‌اش را روی میز گذاشت:

- معلومه که داره. یعنی فکر کردی ما می‌ذاریم راحت همه چی رو

به باد بدی؟

صورت سایه حالتی از تنفر گرفت. دندان‌هایش را کمی روی هم

فشرده، تند جواب داد:

- گوش کن سهند! این پنبه رو از گوشت در آر که خودتو...

فرهاد بین حرف‌هایشان دخالت کرد:

- آروم باشید. با هر دوتونم.

هر دو، بدون آن‌که اخم‌هایشان را از هم باز کنند، صاف‌تر

نشستند. نگاه فرهاد با انعطاف بیشتری به سمت سایه برگشت:

- ببین این‌هایی که گفתי وقتی مشکل‌دار هستند که مال خانواده‌های مختلفی باشن. وقتی تو هم یکی از مایی دلیلی برای ناراحت شدن و گارد گرفتن نداره.

و با دیدن کش آمدن گوشه‌ی لب سایه، سریع‌تر گفتم:

- گوش کن، می‌تونه تولیدی مال همه‌مون باشه و حرفی هم بینش نمونه. راه‌حلش ساده است. یعنی چیزی که از سال‌ها پیش در نظر داشتم، ولی هی منتظر بودم بزرگ‌تر بشی تا مطرحش کنم. حالا دیگه فکر کنم وقتشه. البته یه نمه‌هایی ازش رو قبلاً به سهند گفتم. چشم‌های سهند سفت روی هم فشرده شد، سرش به تأسف تکان خورد. می‌دانست سماجت این دختر آخر سر او خراب خواهد شد. ای‌کاش راهی می‌یافت تا از گفتن این حرف جلوگیری کند. اما فرهاد بی‌توجه به عکس‌العمل ناراضی پسرش، خیلی خونسرد و راحت فکرش را بر زبان آورد:

- هم تو و هم سهند دیگه سن ازدواجتون رسیده.

از همین جمله‌ی اول تا آخرش را خواند، ولی حرفی نزد تا سخنان گوهربار عمو به ثمر بنشینند. شنید که:

- هردوتون تو دست‌های خودم بزرگ شدید و به خوب و بدتون

واردم. مطمئنم کنار هم خوشبخت می‌شید.

سر زن‌عمو بلافاصله بالا آمد. شوهرش در این باره با او مشورت نکرده بود. با بهت حاصل از شنیدن این حرف، ظرف

سالاد را وسط میز گذاشت و گفت:

- فرهاد چی داری می‌گی؟

نیم‌نگاهی به همسرش کرد و باز نگاهش را به دو جوان داد:

- از همین امروز شما دو تا می‌شید نامزد هم!

و با دیدن لب‌های از هم فاصله گرفته‌ی سایه سریع و آمرانه گفت:

- به عنوان سرپرست تو و پدر سهند حق این کار رو دارم. به اخلاق هم واردید و فرصت کافی خواهید داشت که با هم کنار بیاید. کل تولیدی هم می‌شه مال خودتون.

لحظاتی هر دو ساکت شدند، انگار هر کدام برای اعتراض به دیگری فرصت می‌دادند. زن عمو قبل از آنها معترض شد:

- من برای سهند کلی آرزو دارم.

فرهاد محکم و قاطع کلامش را قطع کرد و درحالی‌که نگاه گرم و عمیقی به سایه می‌کرد گفت:

- اگر قرار باشه یه نفر سهند رو خوشبخت کنه، شک نکن که اون دختر برادر منه.

و در انتهای حرفش نگاه چپی به او کرد که یعنی حرفی نزن! سایه بدون پنهان کردن نگاهش، مستقیم سهند را می‌نگریست و خطوط ایجاد شده روی پیشانی‌اش را بررسی می‌نمود که جوری به صندلی تکیه زده بود که هر آن امکان از هم پاشیدنش می‌رفت. کل وجناتش نشان از نارضایتی‌اش داشت، ولی لب‌هایش قفل شده بودند.

نفس محکمی کشید، صاف‌تر نشست و جهت نگاهش را به سمت مهبد بزرگ کج کرد. موهای سفید و تحکم چهره‌اش اگر برای همه نشانه‌ی قدرت بود، برای خودش کشک بود. هر چیزی مرز دارد، اگر آن مرز بشکند، محدوده فراموش می‌شود.

مرزش شکسته شده بود و دلیلی برای ترس و احترام نمی‌دید. لبخند نرم و خونسردی گوشه‌ی لبش نشست، سرش را با طمأنینه

بالا کشید و دست روی لبه‌ی میز گذاشت:

- به‌به، چه پیشنهاد فوق‌العاده‌ای عموجان! چی بهتر از این! عالی‌ه!
یعنی من در افکار و رویاها و خواب‌هام هم نمی‌دیدم که افتخار پیدا
کنم به همسری سهندخان در پیام. اصلا عروس شما شدن لذتی
داره بس طویل. تازه از این هم بهتر...

و جهت نگاهش روی زنی که کنار میز خشکش زده بود و داشت
حرص می‌خورد نشست:

- اصلا روابط عاطفی قوی بین من و زن‌عمو زبان‌زد دوست و
آشنا و فامیله، مگه نه؟

و دست از لبه‌ی میز کند و روی قلبش نهاد، چشم‌هایش را با
احساسی که درونشان هل داده بود، بست و حرف‌هایش را کشید:
- آه که حالا تو قلبم تندتند قند آب می‌کنن. سهند جان من
نمی‌تونم این همه حس گرم رو درون خودم تحمل کنم، تو رو خدا
یه کاری بکن.

و با حس نگاه زیر چشمی او با خنده ادامه داد:

- چطوره همه‌مون نقاب‌ها رو برداریم و بدون خجالت، هویت
اصلی‌مون رو به هم نشون بدیم.

و وقتی کل توجه او معطوفش شد، خنده‌ای کرد:

- اون وقت می‌دونی به این فضایی که توش قرار گرفتیم چی
می‌گن؟

لب‌های سهند بی‌حرف جمع شد. خنده‌ی سایه بیشتر نمود پیدا
کرد:

- آ باریک الله! همون که بین لب‌ات داری مزه‌مزه می‌کنی. خوبه نه؟
ناگهان از جا برخاست و صندلی‌اش را عقب کشید. هر دو دستش

را روی میز نهاد و خم شد:

- خوب گوش کنید! سایه‌ی احمق حرف گوش کن خر خیلی وقته مرده. من اصلاً سهند رو آدم حساب می‌کنم که باهاش ازدواج هم بکنم؟ نه خیر، برید این دام رو یه جای دیگه پهن کنید، قبلیه خیلی وقته جسته.

و با اخم‌هایی به شدت در هم رفته، نگاهش را به سهند داد و لب‌های برجسته شده‌ی حاصل از تنفرش را این بار به سمت زن عموی عزیزش برگرداند که دست روی سینه گذاشته بود و به امید حق تعالی داشت می‌مرد.

صدای قدم‌هایش تا ترک سالن و کوبیده شدنشان به پله‌ها هم‌چنان می‌آمد. وارد طبقه‌ی سوم که شد، تکیه‌اش را به دیوار داد، نفس‌های تندش را رها کرد. چشم‌هایش به اندازه چند ثانیه بسته ماند تا سلول‌های به خشم آمده‌اش آرام‌تر شوند.

با باز کردن چشم‌ها، سعی کرد یک کتاب فحش را که به ذهنش می‌رسید پاک کرده و به راه‌حل‌های بهتر فکر کند. شک نداشت به دست آوردن حقش آسان نخواهد بود، ولی این نامردانه‌ترین حالت بود؛ ازدواجش با سهند!

تکیه از دیوار گرفت، به سمت پنجره رفت. درحالی‌که از پشت پرده‌ی ضخیم به ماه آسمان می‌نگریست بغضش را قورت داد. فکر کرد هر دختری در این شرایط چه می‌کرد؟ گریه می‌کرد؟ داد می‌کشید؟ در آغوش مادرش می‌رفت؟ دلش به پناه گرفتن پشت پدر و حمایت‌هایش گرم می‌شد؟ چشم‌های سوزانش را با چند پلک پشت سرهم سرکوب نمود. چند راه‌حل داشت که باید یکی‌یکی امتحان می‌کرد. از ساده شروع می‌کرد تا سخت می‌رفت. سهند؟ شوهرش؟

یعنی احمقانه‌تر از این هم می‌شد؟

صدای آهنگ تند نشانگر این بود که باید برود سراغ تلفنش. حوصله‌ی آن را هم نداشت. تا کنار میز جلوتر رفت، اسم روی صفحه را خواند، نیلوفر. مسخره بود! مگر کسی غیر از او می‌توانست باشد؟

از نادر مواععی بود که حوصله‌ی او را هم نداشت. کمی خم شد و گوشی را لمس کرد و کنار گوشش نگه داشت. صدای او را شنید:
- سلام سایه، خوبی؟

جواب نداد. صدایش بغض داشت و نمی‌خواست رسوا شود. لب‌هایش را از هم فاصله داد و چند نفس بی‌صدا کشید. پشت خطی اصرار به مکالمه داشت:

- سایه؟ صدای منو داری؟ صدات نمی‌آد.

با نفس محکم دیگری، جواب داد:

- آره، چطوری؟

صدای دوستش بین صدای شلوغ آن سوی خط گم می‌شد:

- یه کم بلندتر حرف بزن.

و خودش جیغ مانند گفت:

- وای تو رو خدا یه ذره آروم‌تر حرف بزنی. صدا به صدا نمی‌رسه.

لب‌هایش را به داخل دهانش کشید و نگاهش را به سقف داد.

دلش آن سوی خط را می‌خواست. باز مخاطب پشت خطی شد:

- سایه بچه‌ها قرار گذاشتن روز جمعه تو باغ جمع شیم. زنگ

زدم بگم تو هم می‌آی؟

چه دل خوشی داشت! آهسته پرسید:

- به چه مناسبت؟

سر نیلوفر شلوغ بود و تندتند حرف می‌زد:

- مناسبت نمی‌خواد. بچه‌ها دور هم جمع بودن، خواستن یه قرار دیگه بذارن و خوش بگذرونن.

پرت و بی‌حوصله تنها چیزی که به مغزش رسید گفت:

- روز جمعه‌ای که سر نوید شلوغ‌تر از همیشه است. چطور می‌خواد بیاد؟

این بار جوابش با کمی مکث رسید:

- قراره از صبح ساعت هشت بریم تا عصر. عصر که کافی‌شاپ شلوغ‌تره برمی‌گردیم. تا اون موقع هم بچه‌ها هستن.

امکان نداشت رد کند، از این موقعیت‌ها کمتر پیش می‌آمد. مثل نور امیدی بود در تاریکی زندگی‌اش. گفت:

- باشه می‌آم. کیا هستن؟

نیلوفر زیر خنده زد:

- نمی‌دونم. فعلا همه موبایل به دست‌اند و به هر کی دستشون

می‌رسه زنگ می‌زنند و دعوت می‌کنند. هر کی بتونه می‌آد. باز باهات حرف می‌زنم، کلی حرف دارم.

با گفتن باشه می‌خواست تماس را قطع کند که نیلوفر سریع گفت:

- راستی سایه چرا اینقدر شرمنده کردی؟ یه دسته گل می‌شه

صد تومن دویست تومن، نه یک میلیون تومن.

تبسمی گوشه‌ی لبش نشست:

- نوید بیشتر از این‌ها حقشه، کم زحمت بردن و آوردن موم رو

نکشیده.

با عجله گفت:

- ممنون به هر حال، فعلا.

و باز نگفت اخم‌های نوید با دیدن مبلغ داخل پاکت حسابی در هم رفته بود.

موبایلش را روی مبل پرت کرد و باز کنار پنجره برگشت، چه می‌شد او هم حالا در یک جمع شلوغ دوستانه می‌بود؟ حیف، دانشگاهش هم تمام شده بود، سرگرمی دیگری نداشت. باید برای خودش دنبال سرگرمی‌ای، کلاسی، چیزی می‌گشت. شنا بلد بود، ژیمناستیک را هم تا حدی یاد گرفته بود. اسکیت هم که استادش بود. شاید می‌رفت سراغ کلاس نقاشی. چیز دیگری به ذهنش نمی‌رسید.

به قدری در بحر پرت کردن حواس خود بود که حضور او را پشت سرش حس نکرد. با شنیدن صدایش جا خورد و سریع به عقب برگشت.

- کجایی؟

با گفتن این حرف، جز به جز صورتش را از نظر گذراند. هر کاری کرد، لبانش حتی به پوزخند هم کج نشد:

- برزخ! بودی تا حالا؟

یکی دو گام نزدیک‌تر شد، دست به پرده گرفت و محکم کنارش کشید:

- داری بیرون رو نگاه می‌کنی، حداقل پرده رو کنار بکش.

سکوت کرد و آرام‌تر گفت:

- وقتی پرده‌ها کنار برن، همه چی عیان‌تر می‌شه. از پشت پرده فقط نور ماه دیده می‌شه، ولی پرده که کشیده بشه یه ماهه و کلی تاریکی.

وقتی جوابی از او به گوشش نرسید، پرسید:

- چقدر تا حالا آرزو کردی که من هم همراه بابا و مامانم تو
تصادف مرده بودم؟

سر سهند به سمتش چرخید. قدش به سختی تا شانهاش
می‌رسید، ولی زبانش احتمالا این تفاوت قدی را جبران می‌کرد.
خیلی دراز بود!

نفسی کشید و باز جوابی نداد. سایه لب زد:

- تو خبر داشتی؟

سرش را تکان داد:

- آره.

حرصی گفت:

- لابد خوش به حالت هم شد.

خنده‌ی کوتاهی کرد:

- همچین آتش دهن‌سوزی هم نیستی.

تند به سمتش برگشت:

- پس چرا مانعش نشدی؟ چرا حرفی نزدی؟ چرا هیچی نگفتی؟

سهند با اخم‌های در هم رفته، به سمتش برگشت:

- برای اینکه توی نادون زبون به دهن نمی‌گیری و راه‌حل دیگه‌ای
باقی نمی‌ذاری.

صدای او هم بالا رفت:

- مگه من چی می‌گم؟ چی می‌خوام؟ بابا اون حق منه. چرا

نمی‌فهمید؟ به چه زبونی حالیتون کنم؟ من سهمم رو از تولیدی

می‌خوام. نمی‌خوام هم اون‌جا کار کنم. نمی‌خوام کل بیست و چهار

ساعت عمرم باهاتون چشم تو چشم بشم. این کجاش غیر منطقیه؟

کجاش درست نیست؟

سرش را چپ و راست کرد:

- چرا نمی‌فهمی؟ می‌دونی نصف تولیدی چند میلیارد پوله؟ برای دادن اون باید اون‌جا رو بفروشیم. کل دارایی‌مون رو هم نقد کنیم نمی‌شه نصف اون‌جا رو ازت بخریم. یعنی تو با خواستن اون نصفه کل تلاش چند ساله‌مون رو داری به باد می‌دی. حتی کل تلاشی که پدرت برای برپایی اون‌جا کرده. اگه می‌شد خودمون بخریم باز یه چیزی. کل خونه‌ها و بقیه چیزها رو می‌فروختیم و می‌خریدیم. ولی برای دادن سهمت باید اون‌جا رو بفروشیم، حالیت هست؟ خب نصف اون‌جا مال توئه، قبول! بیا وایستا بالا سرش و اداره‌اش کن. جوری تقسیم‌بندی وظایف می‌کنیم که هر دومون مقام برابر داشته باشیم. اون‌جا نزدیک بیست ساله برپاست، مارکمون می‌فروشه، جا افتاده، مشهور شده، با فروش اون‌جا عین اینه که هویت چند ساله‌مون رو دو دستی تقدیم کنیم به یکی دیگه. یعنی ورشکستگی! چشم‌هایش باریک شد و روی ماه زوم کرد. لبش اندکی کش آمده بود:

- برام مهم نیست. نه می‌خوام پیام اون‌جا کار کنم و نه می‌خوام از سهم کوتاه پیام. هیچ تقاضای غیرقانونی و غیرمنطقی‌ای هم ندارم. مال خودمه، می‌خوام.

چشم‌های سهند سخت شد:

- پس می‌مونه همین راه‌حل، باهام ازدواج می‌کنی و موقعیت فعلی منم تثبیت می‌شه. راه‌حل دیگه‌ای نداره.

سریع به سمتش برگشت و اعتراض کرد:

- این یکی رو کور خوندی، محاله، امکان نداره زیر بار برم. خیلی

ازت خوشم می‌آد؟

شانهای بالا انداخت و درحالی‌که به سمت خروجی راه می‌افتاد گفت:

- این دیگه مشکل خودته، باهات کنار بیا.

با عجله به سوی او حرکت کرد و بازویش را گرفت و نگه داشت:

- چی می‌گی تو؟ یعنی خودت مخالف نیستی؟

لبخند کوتاهی روی صورتش نشست:

- خب زیاد دوست ندارم، ولی می‌تونم به خاطر تولیدی تحملت

کنم. از اخلاق و رفتار و فکر معیوبت که صرف‌نظر کنم انصافا

قیافه‌ی خوشگلی داری.

خشمگین و عصبی دستش برای فرود آمدن در گوش پسرعموی

احمقش بالا رفت، ولی فرود نیامده بین دست او گیر کرد:

- هی بچه، اگه گفتم تحمل می‌کنم، یعنی دقیقا تحمل می‌کنم، ولی

این دلیل نمی‌شه که بهت اجازه بدم هر غلطی دلت خواست بکنی.

و مچ دستش را با فشار رها کرد و پایین رفت.

روی زمین نشست. همه‌ی امیدش به رد کردن و قبول نکردن او

بود. حالا باید چه می‌کرد؟ چشم‌هایش را بست. فردا روز بهتری

برای فکر کردن بود. امروز دیگر نمی‌کشید. گنجایش نداشت. روی

زمین دراز کشید. همان‌جا روی فرش و بدون بالشت و لحاف، خود

را به خواب سپرد، بهتر از بیداری بود گاهی.

فصل دوم

از آن روزهایی بود که حال نداشت، ولی مثل مهندسان قابل که چه حال داشتند و چه نداشتند باید سر پروژه حاضر می‌شدند، به سمت محل عملیات راه افتاد. اگر چوب جادو داشت از آن فقط به یک هدف استفاده می‌کرد، از بین بردن هر کسی که از سادگی و به خصوص عشق دیگری سوءاستفاده می‌کند.

مقابل موبایل‌فروشی ایستاد و نفسی کشید. حوصله‌ی ناز کردن نداشت. سرش را بالا گرفت و با خونسردی وارد شد. بدون اینکه چشم بچرخاند، فروشنده‌ها را از نظر گذراند. سه جوان بودند که یکی‌شان روزبه بود. بدون نگاه و رفتار آشنا چشم روی لوازم جانبی گوشی‌ها چرخاند. یکی از فروشنده‌ها جلوتر آمد و پرسید:

- می‌تونم کمکتون کنم؟

لبخند زد و زیر چشمی روزبه را پایید:

- بله، دنبال یه قاب و محافظ خوب برای گوشیم هستم.

باید می‌فهمید تا چه میزان روی آن پسرک تأثیر گذاشته است.

مستقیم پیش نمی‌رفت، پسرها از موش و گربه بازی خوششان می‌آمد. با برگشتن نگاه روزبه از موبایل در دستش به سمت صدا و گرفتن رنگ آشنا، خنده‌ی محوی میان چشمانش نشست، ولی همچنان مصرانه به جوان روبه‌رویش چشم دوخت:

- البته هرچیزی رو نمی‌پسندم، اگه...

صدای قدم‌هایی که نزدیک می‌شد، نشان می‌داد که روزبه به طرفش می‌آید. به دو ثانیه نکشید که صدای گرم و خوشحال او را شنید:

- به‌به، سایه خانم. خیلی خوش اومدین.

آهسته به سمتش چرخید. ذوقی بین نگاهش جا کرد و گفت:

- سلام، حالتون خوبه؟

پسر زیادی وارد بود:

- مگه می‌شه شما رو دید و خوب نبود.

جوان اولی ابرویی بالا انداخت و فاصله گرفت. ظاهراً این مشتری خاص روزبه بود. لبخند متواضعی زد:

- لطف دارین. اومده بودم فقط برای خرید لوازم مورد نیاز گوشیم.

درحالی‌که او را به سمتی هدایت می‌کرد، گفت:

- راستش از دیروز مدام خودم رو سرزنش کردم که چرا شماره‌تون رو نگرفتم. نگران بودم نتونید آدرس رو پیدا کنید.

حیف که حال خندیدن نداشت، وگرنه استاد بودن این پسر تابلو بود. روزبه همچنان منتظر بود که سایه لب باز کند و شماره‌اش را فوراً به او بدهد، ولی لب‌های دختر به هم بسته شده بود و قصد دادن شماره را نداشت.

روزبه نفسی کشید و چند قاب و محافظ روی میز گذاشت، شروع به تعریف کرد، اما حتی نگاه سایه به سمتشان کج هم نشد. در اتمام سخنرانی او گفت:

- من دنبال مارک خاصم.

و گوش‌اش را روی میز گذاشت و ادامه داد:

- از همین مارک... دارید؟

روزبه نگاه دقیقی به گوش‌ی انداخت، قاب و محافظش از گران‌ترین و بهترین‌ها بود. چیزی حدود سیصد، چهارصد تومان. راضی‌کننده نبود. می‌خواست سایه را به این خرید مهمان کند و این قیمت برای هدیه‌ی اول زیاد به نظر می‌رسید. سایه فرصت فکر بیشتر نداد:

- می‌دونم هر جایی پیدا نمی‌شه، چون شما گفتید بهترین لوازم رو دارید مزاحم شدم. اگه نداشته باشید اشکال نداره، جای دیگه سر می‌زنم.

و دستش را برای پس گرفتن گوش‌ی پیش برد. نگاه روزبه دقیق‌تر روی او نشست، حقیقتاً قابل گذشتن نبود. کمتر پیش می‌آمد برای دوست دخترهایش هزینه‌ی بالا کند، ولی این یکی فرق می‌کرد. برای داشتن و حفظ جواهر گران‌قیمتش، انرژی و هزینه بیشتری هم لازم بود. سایه با لبخند به برانداز کردن او فرصت داد. پسرک این بار شلوار کتان کرم رنگ و تی‌شرت جذب بنفش پوشیده بود. سر و رویش اسفبار بود، با آن موهایی که تا کنار گوشش می‌رسید.

روزبه با لبخند گفت:

- البته که داریم. ولی اینایی که بهتون نشون دادم از نظر کیفیت

بالاتر از اون هستن.

در چشم‌های او نگاه کرد و لجوجانه تأکید کرد:

- نه، فقط از همین مارک.

مؤدب سری فرود آورد:

- بله حتما!

چشم‌های ناراضی پسر در شکارش بود. در دل می‌گفت، بخور

پسر جان، نوش جان. این یک!

علاوه بر اینکه لوازم مورد نیازش روی موبایل نصب شده بود،

برنامه آندروید گوشی را هم آپ نمود و چند برنامه را نو کرد.

راضی از تغییرات تبسمی کرد:

- متشکرم، خیلی خوب شد. چقدر باید تقدیم کنم؟

روزبه سریع گفت:

- خواهش می‌کنم، اصلا حرفش رو هم نزنید، هیچی.

دل گرفته از روز پیشش کم‌کم داشت در بازی جدید غرق و

فراموشش می‌شد. تعارف کرد:

- ممنونم، ولی نمی‌شه، بفرمایید.

مدل ماشین، مارک موبایل و پوشش دخترک داد می‌زد که دست

و بالش باز است. پس برای گیر انداختنش باید بیشتر تلاش می‌کرد:

- یعنی منو لایق نمی‌دونید یه هدیه‌ی کوچک بهتون بدم؟ اینا قابل

شما رو نداره.

اینکه لایق نمی‌دانست و اینکه قابلش را نداشت عین واقعیت بود.

کمی ناز کرد:

- آخه این‌جوری شرمنده‌تون می‌شم. درست نیست. باور کنید،

اگه حساب کنید راحت‌ترم.

چهره‌ی نرم شده‌ی دختر موجب شد نیرو بگیرد. درحالی‌که

گوشی او را در دست می‌فشرده گفت:

- مبارکتون باشه. فقط برای اینکه بدونم برنامه درست نصب شده یا نه، یه تماس با گوشیتون بگیرم.
و بدون اینکه اجازه‌ی اعتراض به سایه بدهد، شماره‌ی خود را با گوشی او گرفت. این بار خنده تا میان لب‌هایش آمد. قضیه برعکس شده بود، کسی که سعی می‌کرد نظر جلب کند، خود سوژه بود.
گوشی را در دست گرفت و تشکر کرد. روزبه تا جلوی مغازه به دنبالش آمد:

- اگه ماشین نیاوردید، برسونمتون.

کم‌کم داشت به این جمله‌ی همیشگی پسرها حساسیت پیدا می‌کرد. جواب داد:

- آوردم.

دوباره شنید:

- اگه عجله ندارید یه ناهار مهمون من باشید.

از ذهنش گذشت، من عجله ندارم، ولی تو ظاهراً زیادی عجله داری. با لحن دوستانه‌ای دعوتش را رد کرد:

- راستش رو بخواید عجله دارم. باید جایی برم. فعلاً.

هنوز چند قدم دور نشده بود که شنید:

- شما هم جمعه باغ می‌آیید؟

لب و لوچه‌اش را جمع کرد. اه، پس او هم بود. امید داشت یک روز جمعه فارغ از همه‌ی فکرهاش خوش بگذرانند. قبل از عقب‌گرد لب‌هایش را حالت داد:

- بله، چه خوب! شما هم هستید؟

- آره، تعداد زیاده انگار.

چاره‌ای نبود، باید کنار می‌آمد. با گفتن:

- پس تا جمعه خداحافظ.

پشت فرمان نشست و راه افتاد. حالش از همه‌ی دنیا به هم خورد، از خودش بیشتر. انگار تحمل بازی کردن هم نداشت. آنقدر بازی کرده بود که اگر هنرپیشه می‌شد، حسابی مشهور می‌شد. تا تولیدی سعی کرد به چیزی فکر نکند، ولی مگر می‌شد؟ به ساختمان دوازده طبقه و شیک روبه‌رویش خیره شد. کی می‌توانست سهمش را از آنجا بگیرد؟ تا نگاهی رفت و پرسید:

- آقای مهبد هستن؟

نگاه نگهبان با دقت او را واریسی کرد و سرد و اخمو سوال کرد:

- کدوم؟ آقای مهندس مهبد یا آقای مهبد بزرگ؟

کلافه گفت:

- مهندس سهند مهبد.

این بار چشم‌های نگهبان ریزتر شد، این دختر کم سن و خوش بر و رو با رئیسشان چه کار داشت؟ گفت:

- آقای مهندس تا ساعت دو و نیم بیشتر نیستن. اگه باهاشون

کار دارین قبل از این ساعت بیایید.

درحالی‌که تشکر مختصری بر لب می‌راند، فاصله گرفت. سهند امکان نداشت قبل از ساعت هفت‌ونیم یا هشت به خانه برگردد. متعجب و متفکر بود. این پسر آنقدری برایش مهم نبود که در کارهایش کنکاش کند، ولی حال ظاهرا باید از ته و توی کارهایش سر در می‌آورد.

مقابل آپارتمان ایستاد و به طبقه‌ی پنجم چشم دوخت. دزدگیر را

زد و بدون تردید و تعلل به سمت آیفون رفت. دو روزی می‌شد که آنجا را زیر نظر داشت. درحالی‌که چشمش روی اسم مهبد ایستاده بود، آیفون طبقه‌ی سوم را زد و با شنیدن صدای پیرمردی صدایش را خواهشی کرد:

- ببخشید آیفون آقای مهبد اینا نمی‌زنه در صورت امکان درو باز می‌کنید.

صدای تیک باز شدن در، لبخندی را بر لبش نشاناد. در حال بالا رفتن آسانسور، نگاه آخری به سر و وضعش انداخت و لبخندی به خود زد. مانتوی کرم رنگ و شال بنفش کرمی که به سر داشت به صورت سفیدش می‌آمد. از معدود دفعاتی بود که آرایش ملایمی هم به چهره داشت.

چهره‌ی خوددار و محکمی به خود گرفت و با اعتماد به نفس کامل، دست روی زنگ گذاشت. صدای قدم‌هایی را تا پشت در شنید و توقفش را حس کرد. با لبخند به دوربین چشم دوخت و منتظر ماند. در با مکت باز شد و دختر چشم و ابرو مشکی و متعجبی خودی نشان داد. نگاه سایه روی تاپ و شلوارک قرمز او چرخید. ظریف و پرعشوه بود. قدش اندکی از خودش کوتاه‌تر و حرکاتش با ملایمت همراه بود. از بهت او استفاده کرد و گفت:

- سلام، منزل سهند مهبد؟

بر غلظت بهتش افزوده شد، آهسته جواب داد:

- بله بفرمایید.

خنده در صورتش پخش شد:

- می‌تونم پیام تو؟

هر لحظه متعجب‌تر می‌گشت:

- شما؟

در چشمان مشکی دختر نگاه کرد و درحالی که کفش‌هایش را از پا در آورده بود و به قصد داخل آمدن او را کنار می‌زد، گفت:

- سایه‌ی مهبد، دخترعموی سهند.

دختر به ورود بدون اجازه‌ی او نگریست و حرفی نزد. در حال حاضر بهترین کار سکوت بود. باید اول می‌فهمید سایه‌ی مهبد برای چه آنجا حضور یافته است.

نگاه سایه محیطی را که در آن قرار گرفته بود مورد بررسی قرار داد. ساده و شیک و شاد چیده شده بود. کمتر از رنگ‌های کرم و قهوه‌ای استفاده شده بود و تن آبی و گاه طلایی در چیدمان مشهودتر بود. روی پاشنه چرخید و نگاهش را به دختر داد:

- چی صدات کنم؟

دختر از مقابل در کنار کشید و کمی به او نزدیک‌تر شد:

- ماریا.

علی‌رغم چشم و ابروی مشکی‌اش، صورتش رنگ خاصی از روشن بودن داشت. پرسید:

- ایرانی نیستی؟

تبسمی بر لب آورد. باهوش بود. با حوصله جواب داد:

- پدرم ایرانی و مادرم روس هست. من بیشتر به خانواده‌ی پدر رفتم.

توجهش جلب شد:

- لهجه داری.

خندید:

- تا بیست سالگی روسیه بودم. چهار سالی هست به ایران آمدم.

و درحالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت گفت:

- چرا نمی‌شینید؟

پوزخندی زد. برای نشستن نیامده بود. کنار کانتر رفت و پرسید:

- چند ساله با سهندی؟

دکمه‌ی قهوه‌جوش را زد و راحت جواب داد:

- دو سال.

هر دو ابرویش با هم بالا رفت، ای سهند زرنگ! به موهای

پرکلاغی و کوتاهش چشم دوخت و پرسید:

- تو این دو سال نخواستی با خانواده‌اش آشنا بشی؟

شانه‌ای بالا انداخت و دو فنجان کوچک داخل سینی گذاشت و

جواب داد:

- برام زیاد مهم نبود. اگر سهند می‌خواست آشنا بشم، مشکلی

نداشتم باهاش. وقتی اون اصرار نداشت چرا باید من اصرار

می‌کردم؟

ماریا به نظر اهرم مناسبی برای تحت فشار قرار دادن سهند بود.

درحالی که برای تسلط بیشتر به اوضاع، نگاهش را درست مابین

مردمک‌های او نشانه می‌رفت، پرسید:

- زندگی‌ت رو دوست داری؟

خندید و سر تکان داد:

- سهند رو دوست دارم.

صدای خنده‌ی سرخوش سایه بلند شد، به نظرش این به

روزترین جوک ممکن بود. یعنی می‌توانست از طریق این دختر

سهند را ناک اوت کند؟ گفت:

- چقدر دوستش داری؟

چشم‌های ماریا باریک شد و به کانتز نزدیک شد و در طرف دیگر آن قرار گرفت:

- چی شده زندگی سهند یه مرتبه برات مهم شده؟
خنده‌اش را جمع کرد و چهره‌ی جدی به خود گرفت. درحالی‌که کلماتش را شمرده‌شمرده ادا می‌کرد که جایی برای شک و شبهه باقی نگذارد، گفت:

- چون سهندخان شما اخیرا از من خواستگاری کرده و من او دم این‌جا ببینم؛ هووم چه شکلیه؟!

چشم‌های ماریا برای لحظه‌ای مات شد و روی گلدان روی کانتز خیره ماند. بعد بدون نشان دادن عکس‌العملی به سمت قهوه‌جوش رفت و شروع به ریختن قهوه‌ها کرد و پرسید:

- حالا چه شکلی بود؟ مورد پسند واقع شد؟
ابرو و لب سایه با هم کشیده شد. انتظار جواب محکم‌تر و کوبنده‌تری داشت. او را تا ورود به هال و گذاشتن قهوه‌ها روی میز تعقیب کرد و با خنده گفت:

- اون خوش سلیقه است، تو بد سلیقه‌ای.
تبسمی کرد و روی راحتی نشست. درحالی‌که با دست به روی مبل کنارش اشاره می‌کرد تا بنشیند، گفت:
- اگه جوابت بهش منفیه، چرا افتادی دنبالش و داری تو زندگیش سرک می‌کشی؟

نشست و بدون اینکه بخواهد تعجبش را پنهان کند گفت:
- یعنی واقعا برات مهم نیست پسری که باهاش در ارتباطی...
و شانهاش را تکان داد و ادامه داد:
- حالا هر ارتباطی که به من مربوط نیست، از یه دختر

خواستگاری کرده؟

خم شد و قهوه‌اش را برداشت و به بخار بیرون آمده از آن خیره ماند:

- رابطه‌ی من و سهند یه رابطه‌ی تعریف شده است. وقتی من ازش خواستم هم‌خونه‌اش باشم، گفت حاضره باهام زندگی کنه، ولی ازدواج نه! گفت سر وقت مناسب ممکنه با کس دیگه‌ای ازدواج کنه، حتی اینم گفت که ممکنه اون دختر، دخترعموش باشه. خب من دورادور تو رو می‌شناسم و حتی دلیل ازدواجتون رو هم تا حدی می‌دونم. بهت حسودی هم نمی‌کنم، حتی اگه باهات ازدواج کنه. وقتی بهت حسودی می‌کردم که دوست داشته باشه که می‌دونم نداره. تو این دو سال هم این قدری به هم عادت کردیم که مطمئن باشم جای خیلی خوبی تو دلش باز کردم. پس حتی اگه باهات ازدواج هم بکنی این من نیستم که ضربه می‌بینم، تویی! چون اسم توی شناسنامه‌اش تو خواهی بود و اسم توی قلبش من.

مبهوت پرسید:

- یعنی تو با ازدواج سهند مشکلی نداری؟

قهوه را مزه‌مزه کرد:

- اگه بگم نه که دروغ گفتم، ولی اون قدری نیست که بخوام به خاطرش رابطه‌ام رو باهات خراب کنم یا ترکش کنم. من سهند رو دوست دارم و برای رابطه‌ی بینمون ارزش قائلم و مطمئن باش فقط وقتی ممکنه از زندگیش بیرون برم که خودش ازم بخواد.

حرف‌هایی که شنیده بود را نمی‌توانست هضم کند، برایش باور

کردنی نبود. پرسید:

- هم‌خونه‌اید فقط؟

فنجان را از لیش فاصله داد و خیلی معمولی و عادی گفت:

- برای من زیاد اهمیت نداشت چطور با هم باشیم. من تو روسیه هم دو سالی با یکی دوست بودم. بعد خیلی دوستانه از هم جدا شدیم، ولی انگار برای سهند مهم بود و خواست محرم بشیم. من هم اعتراض نکردم، اگه اینطور راحت تر بود، خب چه ایرادی داشت! صد سال هم عمر می کرد این مزخرفات در کتتش نمی رفت. هم‌خانه! زندگی مدت‌دار! اینکه به راحتی و دوستانه از هم جدا شوند! اصلاً غیرت و تعصب و وفاداری چه جایی در این نوع زندگی داشت؟ اسم این رابطه را چه می شد گذاشت؟ خانواده؟ هه هه. هرگز اسم این رابطه‌ها خانواده نبود. پس چه؟ دوست؟ این چه شکل دوستی بود؟ مگر می شد از یک دوستی، دوستانه جدا شد؟ در قاموسش حتی دوستی هم حرمت ابدی داشت. همین دوستی ساده‌اش با نیلوفر برایش دنیایی احترام و دلبستگی و وابستگی داشت که هرگز نمی توانست به پایانش فکر کند. نام این رابطه هر چه که بود، دوستی نبود.

چشم به فنجان سفید طلایی روی میز دوخت و این نوع زندگی را در ذهنش بالا و پایین کرد. هر چه فکر می کرد، می فهمید هیچ اسم درست و درمانی نمی شود روی آن گذاشت. وقتی آدمی به شریک زندگی اش تعصبی نداشته باشد و هر لحظه امکان جدایی بدهد، چطور می تواند ادعای عاشقی اش را داشته باشد؟

با صدای چرخیدن کلید، نگاهش به سمت در ورودی کشیده شد. ساعت یک ربع به سه بود. ماریا فنجان را روی میز گذاشت و به سمت در رفت. دستش را دور بازوی سهند گرفت و روی نوک پا ایستاد، بوسه‌ای روی گونه اش زد. دست سهند دور کمرش حلقه

شد و فاصله را کمتر کرد. پرسید:

- خوبی؟

سایه باطمینان از جا برخاست، با دو گام کوتاه مقابل دید سهند قرار گرفت و همراه با پوزخندی کشدار گفت:

- سلام. به به پسرعمو جان عزیز. خونه و همسر نو مبارک. اخم و بهت هم‌زمان به صورتش دوید. دست از کمر ماریا کشید، زمان برد تا بتواند حواسش را برای دادن جوابی مناسب جمع کند. سایه از موقعیت استفاده کرد. داشت از مبهوت کردن او لذت می‌برد. گفت:

- البته انگار زیاد هم نو نیست، ولی خب شما قابل ندونسته بودید اطلاع بدید.

ماریا را رها کرد و به او نزدیک شد:

- این‌جا چیکار می‌کنی؟

سینه‌اش به خنده‌ی پری تکان خورد:

- ای بابا، اومدم خونه‌ی پسرعموم مهمونی، عیبی داره؟ و تک گام فاصله را هم پر کرد و درست رخ به رخس ایستاد. سرش را بالا گرفت و محکم ادامه داد:

- نه، ببخشید اصلاح می‌کنم، اومدم خونه‌ی نامزدم ببینم زنش چه جوریه؟ فکر کنم هیچکی تا حالا نرفته از زن طرف تحقیق کنه.

درحالی‌که با یک نفس، خونسردی گم شده‌اش را دوباره به دست می‌آورد، نگاهش را روی دخترعموی جسورش متوقف کرد. می‌دانست اگر به سایه اجازه‌ی تاخت بدهد، بد می‌تازد. گفت:

- خب زیاد هم بد نشد. اینطوری رو بازی می‌کنیم. البته منم حرف‌های زیادی با تو دارم، ولی فکر کنم خوشت نیاد این‌جا بگم. از

طرفی دیگه نیاز به موش و گربه بازی هم ندارم.

نگاه تند و تیزش را به چشمان سه‌سند دوخت و پر حرص گفت:

- اصلاً چیزی به اسم معرفت و حیا تو وجود تو هست؟

بدون عصبانیت خندید:

- داری الکی دست و پا می‌زنی، وقتی بهت گفتم زبون به دهن

بگیر و حرفی نزن تو کتت نرفت. حالا که به این‌جا رسیدیم دیگه من

کوتاه نمی‌آم. می‌خوام ببینم چطور می‌خوای از زیر ازدواج با من در

بری؟

گاه باید در پوستین گرگ رفت تا با گرگ جماعت دم خور شد

وگرنه قبل از آن‌که تکان بخوری، دریده می‌شوی. روی نوک پا بلند

شد و قد به قد و چشم در چشم، لب‌هایش را تکان داد و آهسته

گفت:

- یه کتاب لغت‌های متناسب با شأن‌ت دارم که می‌تونم به

شخصیت متعالی تو نسبت بدم، ولی پیش زنت خوب نیست، بمونه

برای بعد!

و به سمت در حرکت کرد:

- شب بیا بالا باهات حرف دارم.

هنوز به در نرسیده بود که ماریا تکیه از دیوار کند و گفت:

- ناهار می‌موندی. قورمه‌سبزی درست کردم، چون سه‌سند دوست

داشت هر جوری شده یاد گرفتمش.

بدون انداختن حتی نیم‌نگاهی به سمت او و یا زدن حرفی، از در

بیرون رفت. این زندگی را هر قدر به همش می‌زد، بیشتر بوی

گندش برمی‌خاست.

با بسته شدن در، سه‌سند بدون اینکه نگاه از در بسته بگیرد، گفت:

- چرا راهش دادی تو؟
 به سمت آشپزخانه راه افتاد:
 - دلیل برای راه ندادنش نداشتم، بیا نهار.
 به ورودی آشپزخانه تکیه داد و پرسید:
 - می‌خواهی بگی تو مشکلی با ازدواج من و سایه نداری؟
 غذا را کشید و روی میز گذاشت. کمی به او نزدیک شد و گفت:
 - تو فقط از ساعت سه تا هفت می‌آی این‌جا، اگه به این ساعت‌ها
 لطمه نخوره به من مربوط نیست بقیه ساعت‌ها تو چیکار می‌کنی.
 و نزدیک‌تر شد و با پشت انگشتان دست روی صورت او کشید،
 سرش را یک طرفه خم کرد و با ناز گفت:
 - تو فقط باش، حتی شده برای یکی دو ساعت.
 مسخ طنزای او، صورتش را کمی چرخاند و روی انگشتان
 لطیفش را بوسید.

سر درد بی‌امانش درست از هنگام خروج از خانه‌ی سهند و
 ماریا دامن‌گیرش شده بود و رهایش نمی‌کرد. پیشانی‌اش را تا جایی
 که در توان داشت روی کوسن فشرد تا بلکه از متلاشی شدن آن
 جلوگیری کند. مسکن‌هایش تمام شده و حوصله‌ی رفتن و خریدنش
 را نداشت. باید به هر نحوی شده خود را تا آمدن سهند سرپا نگه
 می‌داشت. نباید ضعیف جلوه می‌کرد. لعنتی، زیر دلش هم وقت پیدا
 کرده بود برای تیر کشیدن.
 با شنیدن صدای موبایل، بی‌حال نگاهی به صفحه کرد؛ نیلوفر
 بود. او را هرگز رد نمی‌کرد. تماس را پاسخ گفت:
 - سلام نیلو. خوبی؟

صدای او برعکس خودش حسابی شارژ بود:

- آره، خوبم. زنگ زدم بهت بگم قرار فردا که یادت نرفته؟

درحالی که چشم‌هایش را می‌بست، راست نشست و سرش را به
مبل تکیه داد. هر کاری کرد تمرکز از دست داده‌اش را نتوانست
بازیابی کند. پرسید:

- چه قراری؟

نیلوفر عصبانی غر زد:

- اوغور به خیر، تازه می‌پرسه لیلی مرد بود یا زن! بابا... فردا،

روز جمعه، باغ!

کف دست چپش را روی پیشانی فشار داد، به قدری هفته‌ی بدی
داشت که چیزی غیر از این ازدواج مسخره در یادش نمانده بود.
چشم‌هایش را بست:

- آهان آره، یادم نبود. باغ بابابزرگت دیگه؟

نیلوفر می‌خواست کله‌ی او را بکند. خودش چند روزی می‌شد که
همه‌ی فکر و ذکرش پی‌آخر هفته‌ی دلچسب و شورانگیز وعده داده
شده بود. با طعنه گفت:

- لازم نکرده از مخ آکت استفاده کنی، خواستم بگم نوید گفت
صبح ساعت شش و نیم آماده شو، می‌آیم دنبالت.

حرص دوستش خنده‌ی کم‌رنگی بر لبش آورد:

- از نوید تشکر کن و بهش بگو خودم می‌آم. آدرس رو بلدم.

نیلوفر مکثی کرد، داشت حرف سایه را برای او بازگو می‌کرد.
بعد با کمی خنده گفت:

- سایه، نوید می‌گه خیلی بیجا می‌کنه، گفتم ساعت شش ونیم

جلوی در باش، بگو چشم.

خنده‌اش با آهی پایان گرفت:

- چشم. فقط نمی‌خواستم الکی راهتون رو دور کنید.
نیلوفر عجولانه «برو بابایی» گفت. قبل از اینکه تماس را قطع کند،
سایه پرسید:

- وسایل رو تقسیم‌بندی کردین؟ من چی بیارم؟

صدای اعتراض‌گونه‌ی نیلوفر را شنید:

- تو فقط هفت هشت دست لباس برای خودت بیار که مثل همیشه
با لباس‌های خیس و گلی برنگردی.
خندید:

- باشه، پس ساعت شش و نیم جلوی درم.

خم شده بود گوشی را روی میز بگذارد که با حس حضور کسی
سرش را بالا گرفت. یک دست سهند داخل جیبش بود و نگاه
خیره‌اش را به او دوخته بود.

نگاهش به سمت ساعت رفت. هنوز بیست دقیقه‌ای به نه مانده
بود، یعنی به محض رسیدن و قبل از شام افتخار حضور داده بود.
قد بلند، لاغراندام و چهره‌ی تا حدی برنزه و محکم از او آدم مقبولی
ساخته بود. ذهنش را بالا و پایین می‌کرد ببیند چه بگوید و چطور
حرف بزند تا این مردک را از خر شیطان پیاده کرده و با خود
همراه کند.

هیچ‌وقت اهل ملامت با او نبود. یک‌جورهایی یاد گرفته بود با کل
اهالی خانه به حق یا ناحق بجنگد. نرمش نشان دادن با سهند زیاد
در قاموسش نمی‌گنجید. تازگی هم فهمیده بود که کم پررو نیست.
هنوز ذهنش را برای آغاز گفتگو آماده نکرده بود که شنید:

- فردا صبح ساعت شش و نیم کجا تشریف می‌برید؟

چشم‌هایش گشاد شد و بلافاصله چهره‌اش سخت شد. سفت و معترض گفت:

- می‌شه بگی این چه ربطی به تو داره؟

چانه‌اش را کمی بالا داد و بدون اخم و تا حدی مودبانه گفت:

- بعد از این داره.

بلافاصله جوش آورد. از جا برخاست و رو در رویش ایستاد:

- ببین سهند! الکی هوا برت نداره، تو بی‌اهمیت‌ترین آدم زندگی

منی.

خنده‌ای کرد:

- بی‌اهمیت بودم چون خودم نخواستم دخالت کنم، ولی اگه بخوام

می‌تونم زندگی رو از اینی که هست برات جهنم‌تر بکنم.

داشت حرص می‌خورد. مدت زیادی نبود که در این خانه به صلح

نسبی رسیده بود. کلافه ولی محکم گفت:

- ببین سهند این موضوع ازدواج رو از کله‌ات بیرون کن.

خودبه‌خود شدنی نبود و حالا با این شاهکاری که تو زدی دیگه از

محالاته.

به سمت مبل رفت و رویش نشست. از شرایط پیش آمده راضی

نبود. کارش واقعا سخت شده بود. نباید تا این حد بی‌احتیاطی

می‌کرد. دو سال زندگی با ماریا به این توهم رسانده بودش که

می‌تواند راحت زیر آبی برود، ولی هوش و جسارت سایه را دست

کم گرفته بود. باید راهی برای خلاصی از این اوضاع می‌یافت، ولو

شده موقت. بعدا می‌توانست زیرش بزند.

سکوت او سایه را بیشتر جری می‌کرد:

- چرا هیچی نمی‌گی؟ یعنی تو واقعا فکر کردی من اینقدر

بی‌ارزش شدم که برم با یه مرد زنده‌دار ازدواج کنم؟

با حوصله جواب داد:

- قرار نیست کسی غیر از تو زن من باشه. الکی جریان رو بزرگش نکن. اسم تو تنها تو شناسنامه‌ام خواهد بود.

تلخ خندید:

- واقعا چه افتخاری! من شرمنده‌ی فروتنی تو هستم. خجالت بکش، بیا برو یه جویری عمو رو قانع کن که قید این ازدواج رو بزنه وگرنه می‌رم هر چی می‌دونم بهش می‌گم.

پوزخندی زد:

- چی رو می‌خوای بگی؟ جریان ماریا رو؟ لازم نیست خودت رو خسته کنی، خودش می‌دونه. البته زیاد به روی هم نیاوردیم، ولی خب بعد از دو سال دقیقا می‌دونه که من برای چی هر روز به آپارتمان می‌رم، اگه نمی‌دونست مطمئن باش تا حالا هزار بار سوال‌پیچم کرده بود.

با چه زبانی به این نفهم حالی می‌کرد که نمی‌خواهد با او ازدواج کند. مگر ازدواج هم زوری می‌شد؟ تند گفت:

- ازت بدم می‌آد. تازه بدم هم نمی‌اومد، باز حاضر نمی‌شدم با مردی ازدواج کنم که قبلا دو سال با یه زن دیگه زندگی کرده.

پاهایش را جفت کرد و کمی جلو کشید. درحالی‌که درست میان چشم‌های سایه را نشانه رفته بود، کوبنده گفت:

- جانماز آب نکش. به کسی این حرفا رو بزن که شناسدت. من هم از روابط خارج از خونه‌ی تو بی‌اطلاع نیستم. می‌خوای اسم

چندتاشون رو بگم؟ امیر، رامین، ماهد... بازم بگم یا کافیه؟

چشم‌هایش را کوتاه روی هم فشرد و از میان لب‌هایش گفت:

- اصلا دوست ندارم تو این موارد بهت توضیح بدم. یعنی اینقدرها هم برام مهم نیستی که خودم رو برای توضیح دادن بهت خسته کنم، ولی حالا که اینا رو می‌گی، چه بهتر. برو دنبال یکی دیگه، می‌بینی که به دردت نمی‌خورم.

بی‌هوا بازوی سایه را گرفت و کنارش نشانده:

- گوش کن، این آخرین پیشنهادمه و اگه قبول نکنی دیگه هرگز ازم انتظار نرمش نداشته باش. بیا با هم ازدواج کنیم، بعد تو زندگی خودت رو داشته باش و من هم زندگی خودم رو. یعنی نه من تو کارهای بیرون از خونه‌ی تو دخالت می‌کنم و محدودت می‌کنم و نه تو، تو زندگی من سرک بکش و دخالت کن. یه زندگی مسالمت‌آمیز و قراردادی.

بازویش را عصبی از میان دست‌های او بیرون کشید و گفت:
- آهان، اون وقت تو به ریاست تام‌الاختیار تولیدی درمی‌آی و به هدفت می‌رسی. ولی می‌شه بگی چه نفعی به حال من داره؟
در چشمانش خیره شد و بی‌رحمانه گفت:

- نفعش اینه که بابا دست از سر جفتمون برمی‌داره، من هم راحتت می‌ذارم. اینو بدون اگه قبول نکنی و جور دیگه ازت بله بگیرم، نمی‌ذارم یه نفس راحت بکشی.

تنفر روی کل چهره‌اش سایه انداخته بود:

- به همین خیال باش آقا سهند! من کل سهم رو از اون‌جا می‌گیرم و با تو هم محاله ازدواج کنم. لازم باشه قانونی عمل می‌کنم.

خنده‌ی سهند بلند شد:

- بچه نباش. ده سال دوندگی داره، آخرش هم راحت می‌شه

جوری حساب کرد که یه خونه هم دستت رو نگیره. قیمت سیزده سال پیش تولیدی را در می‌آریم می‌ذاریم رو میز و بعد به روز حساب می‌کنیم. فوق فوقش می‌شه به اندازه قیمت یه خونه‌ی ویلایی. حالا داریم خیلی منصفانه هر دو به یک اندازه سهم می‌شیم. این به نفع هر دو موئه.

برخاست و روبه‌رویش ایستاد:

- بیش از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم پستی. من باهات ازدواج نمی‌کنم. کشور هم انقدر بی‌قانون نیست که تو هر غلطی خواستی بکنی.

بدون برخاستن دست به سینه شد و لحنش کمی تن‌تهدید گرفت:

- کاری نکن که کارد به استخونم برسه.

بدون جا زدن محکم پرسید:

- اگه برسه چیکار می‌کنی؟

چشم‌هایش را باریک کرد و تبسم کم‌رنگی روی لب‌هایش

نشست. سایه پوزخند زد:

- یعنی حاضری تا کشتنم پیش بری؟

تبسمش را جمع کرد و از جا برخاست. سینه به سینه‌اش ایستاد

و گفت:

- تا اون مرحله فرصت زیاده، ازدواج بهترین، ساده‌ترین و

راحت‌ترین راه حل برای هر دو موئه.

گردن کشید و با قدرت گفت:

- غیرممکنه!

دوباره پوزخند به صورتش برگشت:

- پس منتظر ترکشاش باش.

هنوز جمله‌ی او را هضم نکرده بود که بار دیگر بازویش در چنگ او گرفتار شد و ضمن حرکت دادنش به سمت در گفت:

- از امشب دوباره برمی‌گردی سر میز شام.

فقط یک تلاش برای آزاد کردن بازویش کرد، ولی انگشتان سفت شده‌ی روی بازو نشان می‌داد که تلاش بیشتر هم ثمربخش نیست. کسی هم در آن خانه‌ی بی‌در و پیکر نبود که به دادش برسد. برای خرد نشدن بیشتر نجنگید؛ نابرابر بود!

فصل سوم

کامی از هوای صبحگاهی گرفت و چشمان خمارش را با دو انگشت اشاره و شست فشرد. چندمین شب متوالی بود که خواب راحت نداشت، یعنی کی داشت که این دومی اش باشد؟ ده دقیقه به قرار، پایین رفته بود. می دانست نوید به آن تایم بودن خیلی پایبند است و اگر به موقع آماده نباشد از شر غر زدنش در امان نخواهد بود. حوصله اش نکشید کنار در منتظر بماند. در واقع ته ذهنش کمی می ترسید. احتمال اینکه سهند بیرون بیاید و مانعش بشود وجود داشت. هر قدر هم سرسخت بود باز زور جسمی اش به او نمی چربید. مثل شب گذشته که مجبورش کرده بود باز سر میز شام برگردد. حضوری که حتی به یک سلام هم منتهی نشده بود و کل زمان بودنش آنجا در سکوت مطلق بود و فقط در برابر احوال پرسی فرهاد یک کلمه گفته بود؛ مرسی.

تا سر کوچه پیاده رفت، راه زیادی نبود. کوله اش را پشت سر محکم کرد و تا نیمه ی خیابان جلو رفت. صبح جمعه ای خلوت بود،

چشمش به سر خیابان بود که ببیند کی ماشین نقره‌ای نوید ظاهر می‌شود. صدای موتوری از پشت سرش می‌آمد، اهمیت نداد. صدا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، خیلی نزدیک، درست پشت سرش انگار. حسی باعث شد، گردنش را بچرخاند و به عقب نگاه کند. واقعا موتورسواری با ترک مشکی به سرعت به سمتش می‌آمد، آن هم در لاین مخالف. چشم‌هایش گشاد شد. اگر بر همین روال پیش می‌آمد حتما به او اصابت می‌کرد. نگران و مبهوت، فرصت بررسی و فکر و تعلل نیافت، تنها توانست خود را به سمت پیاده‌رو پرت کند.

دردی در پایش پیچید. صدا نشان می‌داد موتور متوقف شده است. بار دیگر نگاهش را بلند کرد و به پشت سر دوخت تا ببیند جریان چیست و موتورسیکلت و سوارش در چه حالی هستند؟ کلاه ایمنی مانع دیده شدن سوار می‌شد، توقف کرده بود.

پای موتورسوار که به زمین رسید، ترس برش داشت. با وجود درد در پایش سعی کرد از جا برخیزد. اما قبل از این کار، صدای تیز ترمز ماشینی آمد و به تعاقب آن شنیدن اسمش مطمئنش کرد که دوستانش آمده‌اند.

چشم از موتور بر نمی‌داشت، این فرد واقعا قصد زیر گرفتنش را داشت؟ به نظر نمی‌رسید اشتباه کرده باشد. با توقف ماشین نوید، موتورسوار به سرعت گاز داد و دور شد.

نیلوفر و نوید هم‌زمان پیاده شدند. نیلوفر سریع به سمتش آمد و با نگرانی گفت:

- چی شد؟

نگاه نوید چند لحظه روی موتورسیکلتی که دور می‌شد خیره ماند. متوجه‌ی حادثه پیش آمده نبود، ولی توقف و حرکت مشکوک

او نظرش را جلب کرده بود. با توجه به زمین افتادن سایه حس کرد وضعیت او مهم‌تر است. چشم از راه موتورسوار گرفت و به سمت او حرکت کرد.

سایه برخاسته بود و داشت لباس‌هایش را می‌تکاند. نیلوفر با نگرانی گفت:

- چیزیت نشده؟

چهره‌ی سایه حساسی در هم بود:

- نه.

خود نیلوفر اعتراض کرد:

- سر زانوت پاره شده. داره خون می‌آد، می‌گی طوری نشده؟
خم شد و نگاه کرد. واقعا زانوی شلوارش پاره شده بود و تا حدی ساییدگی زانویش مشهود بود. اخم کرد. کمی می‌سوخت. کف دستش هم مختصری زخم شده بود. با شنیدن صدای نوید سر بلند کرد:

- چه اتفاقی افتاد؟

راست ایستاد و باز به خیابان نگاه کرد. جدی، اما آرام گفت:

- می‌خواست زیرم بگیره!

نیلوفر با چشم‌های درشت شده، دست روی دهانش گذاشت و ترسیده گفت:

- شوخی می‌کنی؟

چهره‌اش نشان نمی‌داد از جمله حرف‌های شوخی سایه باشد:

- نه! به قصد زیر کردنم اومد جلو.

صدای وای نیلوفر موجب نشد نگاه نوید از سایه برداشته شود:

- می‌شناختیش؟

سری چپ و راست کرد و به نوید نگاه کرد:

- نه، کلاه داشت، شناختنش سخت بود.

متفکر گفت:

- می‌خوای به پلیس خبر بدیم؟

زیر لب نچی کرد:

- بگیم چی؟ یه موتور می‌خواست زیرم بگیره که نه شماره‌اش

رو داریم و نه می‌شناختیمش.

نفسی کشید و به سمت ماشین حرکت کرد:

- بیایید بریم. اصلا شاید اشتباه کردم و حواسش نبود.

همین جمله کافی بود نیلوفر آرام شود. خون به رگ‌هایش

برگشت:

- آره، حتما همین‌طور. حالا که جلوی خونه‌تون هستیم بیا برو

شلوارت رو عوض کن.

خیلی سریع و ضربتی جواب داد:

- نه، اصلا. بیایید بریم.

نیلوفر اصرار کرد:

- زمانی نمی‌بره، بدو عوض کن بیا.

سایه فقط می‌خواست از آنجا دور شود. تا حرکت نمی‌کردند،

خیالش راحت نمی‌شد. به سمت ماشین حرکت کرد و در حال باز

کردن در گفت:

- لباس اضافی آوردم، رسیدیم عوض می‌کنم.

خط اخمی که روی پیشانی نوید ایجاد شده بود به قوت خود

باقی بود:

- نیلو سوار شو.

با حرکت ماشین نفس راحت‌تری کشید. فکرش به قدری مشغول بود که نمی‌توانست روی هیچ‌یک از قضایا آن‌طور که باید و شاید تمرکز کند. سرش را تکیه داد و تصمیم گرفت، فعلاً به هیچ‌چیز فکر نکند. نیلوفر از صندلی جلو سرک کشید:

- زانوت رو بیار ببینم چی شد؟

نگاه گنگش را به دوستش داد:

- هیچی.

نیلوفر سمج‌تر پایش را گرفت و بالاتر کشید و نگاهی به زخم کرد:

- نوید بد ساییده شده‌ها، بریم درمانگاه.

سایه محکم و عصبانی غرید:

- نیلوفر؟

به چشمان او نگاه کرد و گفت:

- باور کن حداقلش اینه که نیاز به ضدعفونی کردن داره.

کلافه سری تکان داد:

- بیخود بزرگش نکن. ده بار تو بچگی بدتر از این خوردیم زمین

و زخم شدیم. برسیم می‌شورمش و شلوارم رو عوض می‌کنم، حل می‌شه.

نیلوفر آهی کشید و حرفی نزد، ولی نوید گفت:

- کلید باغ دست منه، بریم بدم دست احسان بعد بریم درمانگاه.

کلافه تق زد:

- نوید می‌گم چیزی نیست! نیلو رو که می‌شناسی، الکی هر چیزی

رو بزرگ می‌کنه.

و منتظر جوابش ماند. خوب می‌دانست نوید اگر بخواهد سماجت

کند به هیچ عنوان نمی‌تواند نظرش را برگرداند. امیدوار بود کوتاه بیاید و روز جمعه خراب نشود. وقتی جواب او همراه با نفس طولانی‌اش بر لبش آمد که:

- واکسن کزاز که زدی؟

دلش ریخت و با لحنی که جدا دعوا داشت گفت:

- همه تو شوونزده سالگی می‌زنن.

بالاخره جواب:

- خیلی خب!

نفس راحتی کشید. تحمل زخم و دردش آسان‌تر از بعضی چیزها بود.

با توقف مقابل در باغ، نیلوفر با تعجب گفت:

- این ماشین احسان نیست؟

نوید در حال پیاده شدن گفت:

- چرا خودشه.

سایه هم پیاده شد و همراه با نفس عمیقی، اکسیژن تازه وارد ریه‌هایش کرد. نیلوفر داخل ماشین را نگاه کرد و پرسید:

- پس خودشون کجان؟

نوید بدون جواب قفل بزرگ در فلزی را باز کرد و به قصد بردن

ماشین به داخل کلون در را کشید. ولی قبل از اینکه به سمت ماشین

برگردد، صدای بازی و خنده از داخل باغ توجهش را جلب کرد.

هنوز کامل عقب‌گرد نکرده بود که توپی محکم به کمرش خورد:

- صبح به خیر.

برگشت. سایه و نیلوفر هم وارد شده بودند که احسان،

درحالی‌که سر و صورتش خیس عرق بود، نزدیک شد:

- معلومه کجایید؟

به دنبال او فرزانه و دو دختر هم نزدیک شدند. نوید دست به کمر زد و با تعجب گفت:

- کلید که دست من بود؟

پریسا با دیدن سایه جلوتر آمد و با اشتیاق فراوان او را به آغوش کشید:

- آخ جون! تو هم هستی.

احسان با دیدن شوق همسرش خنده‌ای کرد و آهسته کنار گوش نوید گفت:

- دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید.

نوید زیر خنده زد و بلندتر گفت:

- پریسا می‌شنوی شوهرت چی می‌گه؟

چشم‌های احسان درشت شد. نوید لب زد:

- به غلط کردن بندازمت؟

احسان خندان دست روی ریش نداشته‌اش کشید و چشم‌هایش را مظلوم کرد. پریسا مشتاقانه گفت:

- چی می‌گه؟

احسان رو به نوید لب‌هایش را حرکت داد:

- زانو بزنم؟

نوید نفس پر خنده‌اش را حبس کرد و گفت:

- هیچی، می‌گه امروز همه ناهار مهمون من.

پریسا ابروهایش را بالا کشید:

- آره احسان؟ گنج پیدا کردی؟ پیدا کردی پیام شریک.

و بحث را زیاد کش نداد، می‌دانست از این قبیل شوخی‌ها بین

پسرخاله‌ها زیاد است. فرزنان هم درحالی‌که دست به کمر دختر کناری‌اش داشت، جلوتر آمد و سلامی به جمع داد. پریسا زودتر از نیلوفر دست به کار شد و دست دختر را گرفت، پیش کشید و رو به سایه معرفی کرد:

- صبا، جاری تازه.

سایه لبخند زد و دست او را فشرد. می‌دانست فرزنان و صبا فعلاً محرم هستند و عقد رسمی نشده‌اند. عکس‌هایش را در گوشی نیلوفر دیده و وصف ملاحظتش را شنیده بود. صبا برعکس پریسا که یک پارچه آتش بود، آرام‌تر و ملوس‌تر بود.

نیلوفر دوباره پرسید:

- شماها چطور اومدید تو باغ؟

پریسا بلند خندید:

- از دیوار!

نوید که در را تا انتها باز کرده بود، سری به تأسف تکان داد:
- یعنی وای به حال دانشکده‌ی فنی با این دانشجویهاش! آبروی هر چی مهندسه بردید.

احسان هم برای آوردن ماشین به داخل باغ حرکت کرد. نوید روی شانه‌اش زد:

- کله‌خراب، یکی از دخترا می‌افتاد پاش می‌شکست چیکار می‌کردید؟

احسان هم‌زمان با نشستن پشت رل خنده‌ای کرد:

- دلت خوشه‌ها! اولین نفر پریسا رفت رو دیوار و پرید اون‌ور، منم گفتم تنها نباشه رفتم. بعد هم فرزنان و صبا تبعیت کردن.
نوید سر تکان داد. چیزی جلودار این قوم مغول نبود. با وجود